

عقلاء المجانین

نوشته ابوالقاسم حسن نیشابوری
ترجمه و تلخیص مهدی تدین

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

خداوند این جهان را بر بنیاد تضاد و دگرگونی و زوال آفرید و زندگی آن را با مرگ و بقا را با فنا و توانایی را با عجز و ناتوانی، جوانی را با پیری، عزت را با خواری و توانگری را با درویشی، تندرستی را با بیماری درهم آمیخت و عدم تنافی صفات را به خویش مخصوص گردانید، چنان که در او نیرو و توان بدون ضعف و عجز، زندگی بدون مرگ، عزّی بی دَلّ، توانگری و بی نیازی به دور از درویشی و نیاز موجود است.

گویند: مسهر عطیه عوفی را گفت: چگونه‌ای؟ گفت: در سلامت آمیخته با درد و عاقبت در حال زوال.

فرقدسنجی گوید: «در تورات نوشته است: ای فرزند آدم، تو از همان ساعت که از بطن مادر فرود آمدی در کار ویران ساختن زندگی خود بودی.»

حسن بصری را گفتند: «فلان در حال نزع است.» گفت: «او از روزی که از مادر بزاد در حال نزع بود، لیکن اکنون اندکی شدیدتر شده است.»

و چون صفات اهل این جهان، چنان که گفته شد، به اضداد آن آمیخته است، عقل و خرد ایشان نیز به جنون و دیوانگی منسوب است. هیچ خردمندی در روی زمین یافت نمی شود که در او نوعی از دیوانگی نباشد و بر این اساس بود که پیامبر (ص) کسی را که جوانی خویش را در نافرمانی خدا سپری ساخته باشد دیوانه نامید.

انس بن مالک گوید: «رسول گرامی در میان اصحاب بود که مردی بر ایشان گذشت، یکی از ایشان گفت: این مرد دیوانه است. رسول (ص) گفت: این شخص بیمار است نه دیوانه. دیوانه کسی است که در نافرمانی خداوند مقصر باشد.»

در میان مردم معمولاً دیوانه به کسی گفته می شود که نا آرام باشد و دشنام گوید و جامه بر-درد و سنگ پرتاب کند و یا کسی که مخالف عادات و سنن قوم خویش سخن بگوید و برخلاف معتاد ایشان عمل کند. بر این پایه بود که اقوام پیشین همواره فرستادگان خداوند را دیوانه خوانده اند، زیرا پیامبران مردم را به آیین جدید دعوت می کردند که با عادات متداول ایشان سازگار نبود.

در قرآن آمده است: كَذَّبَتْ قَبْلَهُمْ قَوْمَ نوحٍ فَكَذَّبُوا عَبْدَنَا وَقَالُوا مَجْنُونٌ وَازْدَجَرَ. قَدَعَارِبُهُ اَنَّى مَقْلُوبٌ فَانْتَصِرْ^۱ درباره موسی (ع)، نیز فرمود: وَفِي مَوسَى إِذْ أَرْسَلْنَاهُ إِلَى فِرْعَوْنَ بِسُلْطَانٍ مُّبِينٍ. فَتَوَلَّىٰ بِرُكْبِهِ وَقَالَ سَاحِرٌ أَوْ مَجْنُونٌ.^۲

از ابوالقاسم حکیم نقل کرده اند که گفت: «هر کس خود را شناخت نزد مردم خوار و ذلیل می شود و هر کسی خدای خود را شناخت در نظر مردم دیوانه است. مشرکان قریش نیز هنگامی که رسول (ص) با کلام الهی بر ایشان تحدی نمود، او را دیوانه، جادوگر، شاعر و کاهن نامیدند. چنان که از ابن عباس نقل شده است که گفت: ولید بن مغیره مخزومی در موسم حج سران قریش را فرا خواند و گفت: محمد مردی خوش بیان و شیرین زبان است و اگر در ایام حج مردم با او ملاقات کنند، دعوت او را باور خواهند داشت. بنابراین برای پیش گیری از تماس مردم با او صلاح در این است که در راههای اصلی منتهی به مکه کسانی را برگماریم تا چون درباره محمد سؤال کنند، ایشان پیش از پاسخ دیگران بگویند: او دیوانه است؛ و بعضی دیگر گویند که او جادوگر است، یا کاهن است، یا شاعر است. بگویند که: ندیدن او بهتر از دیدن اوست تا حق تعالی خود دفاع از او را تعهد کرد و گفت: «وَمَا عَلَّمْنَا الشُّعْرَ وَمَا يَنْبَغِي لَهُ.»^۳ «وَمَا هُوَ يَقُولُ شَاعِرٌ...»، «وَلَا يَقُولُ كَاهِنٌ»^۴، «مَا أَنْتَ بِمَعْرَبٍ لَكَ بِمَجْنُونٌ»^۵. و قوله تعالی:

«مَاضِلٌ صَاحِبِكُمْ وَ مَا غَوَى. وَ مَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَى»^۶، «و مَا صَاحِبِكُمْ بِمَجْنُونٍ»^۷، «ثُمَّ تَفَكَّرُوا مَا بِصَاحِبِكُمْ مِنْ جِنَّةٍ»^۸ «فَذَكِّرْ فَمَا أَنْتَ بِنِعْمَةِ رَبِّكَ بِكَاهِنٍ وَ لَا مَجْنُونٍ»^۹.

از ابن عباس نقل است که گفت: «مردی از قوم شنوءه از قبیله «ازد» به نام ضماد طبیب و «راقی» بود. وقتی به مکه آمد و شنید که محمد (ص) را مجنون گویند. نزد پیامبر آمد و گفت: من دیوانگان را مداوا می کنم. اگر دوست داری تو را درمان کنم. پیامبر (ص) گفت: «الحمد لله، احمده و استعینه و از من به و اتوکل علیه و اعوذ بالله من شرور انفسنا و سیئات اعمالنا، من یده الله فلا مضل له و من یضلل فلا هادی له و اشهدان لا اله الا الله و انی محمد عبده و رسوله.» ضماد گفت: یک بار دیگر آنچه گفתי تکرار کن. رسول (ص) دوباره همین جملات را بر او خواند، گفت: یک بار دیگر نیز بگو. رسول (ص) بار سوم نیز گفت. ضماد گفت: من سخن کاهنان و ساحران و شاعران و سخنوران را شنیده ام. این سخن به هیچیک نمی ماند. دست پیش آر تا با تو بیعت کنم. پیامبر (ص) دست داد، او گفت: این بیعت برای قوم من نیز پذیرفته است؟ رسول گفت: آری. پس از آن وقتی سپاهی از جانب پیامبر (ص) بر آن نواحی گذشته بود، پیامبر پرسید: چیزی غنیمت گرفتید؟ گفتند: نه، تنها یک همیان تهی. گفت: آن را به صاحبش بازگردانید که از قوم ضماد است.»

دیوانه نزد اهل حقیقت به کسی توان گفت که بر دنیا چنگ اندازد و آن را غایت زندگانی خویش قرار دهد. از وهب بن منبه روایت کنند که گفت: «انسان از آغاز احمق آفریده شد، چه اگر احمق نبود، زندگانی این جهان بر او گوارا نمی آمد.» سفیان ثوری را پرسیدند: «دیوانه کیست؟ گفت: آن کس که راه خویش را از بیراهه باز نشناسد.» از فضیل بن عیاض روایت کنند که گفت: «خداوند تو را به سوی بهشت خواند و تو روی به دنیا آوردی و تو را از دشمنت شیطان بر حذر داشت و تو در سراسر زندگی با او دمساز شدی و تو را به مخالفت با هوای نفس خواند و تو از بام تا شام به کام نفس پرداختی. آیا حماقت جز این است که تو بدان گرفتار آمده ای؟»

از محمد بن سعید بن سهیل، مناسب این موضوع ابیاتی نقل شده است، که گوید:

خلقنا لامر و ان لم نکن به مؤمنین فاننا لنوکی
و ان نحن کنا به مؤمنین و لسننا نخاف فاننا لهلکی
ما برای کاری آفریده شده ایم، اگر آن را باور نداریم، دیوانگانیم. و اگر باور داریم
نمی ترسیم خود را در هلاکت افکنده ایم.

از عبدالله بن محمد بن عائشه نیز نقل شده است که گفت:

و من كانت الدنيا هواه و حلمه فذلك مجنون و ان قيل عاقل
آن کس که خواست و آرزویش دنیا باشد دیوانه است، هر چند که مردم او را عاقل
بپندارند.

از بشرین موسی الأسدی این ابیات نقل شده است:

الى كم تخدم الدنيا و قد جزت الثمانينا
تبث العلم في قوم يروحون و يغدونا
فلاهم بك يعنون ولا هم عنك يغبونا
لكن لم تك مجنوننا لقد فقت المجانينا
تا به کی دنیا را خدمت می کنی. سال زندگانی تو از هشتاد نیز درگذشت. روز و شب به
پراکندن دانش میان قومی پرداخته‌ای که نه برای تو منفعتی دارند و نه از چیزی بی نیازت
خواهند ساخت. اگر تو دیوانه نیستی، از دیوانگان هم درگذشته‌ای.

اصل جنون در لغت

«جنون» در لغت به معنی پوشیدگی است. عرب می گویند: «جَنَّ الشيءَ یجن جنوناً» یعنی:
پوشیده شده و «اجنّه غیره اجناناً»، یعنی: پوشاند آن را و پنهان ساخت. و «جَنَّ اللَّیْلُ یجن جنوناً و
جناناً»، یعنی شب در آمد. و «اجن اللَّیْلُ الشيءَ اجناناً»، یعنی پوشاند و پنهان ساخت. «جنان» به
معنی قلب نیز به جهت پوشیدگی آن است.
عتبی گوید: «جَنَّ» نیز بدان سبب بدین نام نامیده می شود که از چشم مردم پوشیده است.
و گفته اند در قرآن نیز آنجا که گوید: الْأَهْلِيسَ كَانِ مِنَ الْجِنِّ^{۱۰} مقصود از جَنَّ فرشتگانند که از
دیده‌ها پنهانند.

«جَنَّةٌ» به معنی باغ و بوستان نیز به واسطه پوشیدگی از درخت نامیده شد و «جَنَّةٌ» به معنی
سهر و زره نیز از آن رو گفته شده که شخص را می پوشاند.

«جَنَّةٌ» به دو معنی به کار می رود: جَنَّ و دیوانگی. چنان که در قرآن به هر دو معنی آمده
است: وَجَعَلُوا بَيْنَهُ وَبَيْنَ الْجَنَّةِ نَسَبًا.^{۱۱} یعنی: میان او و جَنَّ نسبتی قائل شدند. وَأَوْلَمُ يَتَفَكَّرُوا مَا
بَصَاحِبِهِمْ مِنْ جَنَّةٍ.^{۱۲} یعنی: نمی اندیشند که پیامبر را با دیوانگی نسبتی نیست؟ «جَنَّنَ»: به معنی
گور است، چون جسد را می پوشاند. «جَنِّينَ» به معنی بچه در شکم مادر است، زیرا پوشیده
است. «تَجَانُ الرَّجُلِ» یعنی خود را به دیوانگی زد.

معنی همهٔ واژه‌های این ریشه به پوشیدگی مربوط می‌شود. بنابراین، مجنون در معنی کسی است که عقل و خردش پوشیده شده باشد.

نامهای مترادف با مجنون

در لغت عرب نامهای بسیاری برای دیوانه-بدان معنی که بیشتر ذکر شد- وجود دارد. از آن جمله: «احمق»، که فعل از آن حَمِقٌ يَحْمِقُ حُمَقًا وَ حَمَاقَةً. حَمِقٌ نیز به معنی احمق است. چنان که شاعر گوید:

سبحان من انزل الأشياء منزلها و صیرالنَّاس مرفوضا و مرموقا
فعاقل فطن اعیت مذاهبه و جاهل حَمِقٌ تلقاه مرزوقا
پاك آن خداوندی که هر چیز را در جای خود قرار داد و مردمان را به دو گروه تقسیم کرد.
گروهی را مطرود ساخت و گروهی دیگر را مورد عنایت خویش قرار داد؛ گروهی عاقل
و زیرک که همهٔ راهها بر ایشان بسته است و در کار خود و امانده‌اند و گروهی احمق و
نادان که کامروا و فراخ روزی‌اند.

جمع احمق حمقی است، مانند قتلی و صرعی و هلکی و حرقی و غرقی. چنان که شاعر گوید:

رزقت مالا ففحش مما رزقت به فلست اول من حمقی بمرزوق
لوکان باللب يعطی ما تعیش به لما ظفرت من الدنیا بمفروق
تو را مال و مکتبی داده‌اند. با آن به شادکامی زندگی کن. تو نخستین احمقی نیستی که به
او روزی فراخ داده شده است. اگر آنچه روزی تو کرده‌اند به عقل و خرد بستگی
داشت، تو بر جزء ناچیزی از آن هم دست نمی‌یافتی.

دیگر «معتوه» است و به کسی گفته می‌شود که دیوانه از مادر متولد شود. فعل آن «عته» است.

دیگر «اخرق» است و آن کنسی است که در تدبیر و ادارهٔ امور خود ناتوان باشد و مؤنث آن «خرقاء» است و اسم از آن «خرق» است که جمع «اخرق» نیز هست.

دیگر «مائق» است که جمع آن «موق» است که مصدر نیز هست. چنان که شاعر گفته است:

و غرة مرة من فعل غِر و غرة مرتين فعال موق
يك بار فریب خوردن کار جوان بی تجربه است، و دوبار فریب خوردن کار دیوانگان
است.

دیگر «رقیع» و «مرقعان»، یعنی: احمقی که رشته اندیشه‌اش از هم می‌گسلد و ثبات رأی
ندارد. دیگر «ممسوس» است، و آن دیوانه‌ای است که دیو و اهریمن او را از اندیشه درست باز
داشته است، چنان که در قرآن آمده است الَّذِي يَتَخَبَّطُهُ الشَّيْطَانُ مِنَ الْمَسِّ. ۱۳ دیگر «مخبول» و
«مخبل» و «مختبل» است و اسم از آن «خبل» است، چنان که اعشی گوید:

علقتها عرضا و علقت رجلا غیری و علق آخری غیرها الرجل
و علقتہ فتاة ما يحاولها من قومها میت یهزی بها وهل
وكلنا مغرم يهزی بصاحبه نساء ودان محبول و مختبل

ناخواسته دل به عشق اوسپر دم، در حالی که اودل در گر و عشق مردی دیگر داشت و آن
مرد خود بر زن دیگری عاشق بود و زن جوانی که عاشق دلباخته‌ای او را از قبیله‌اش به
زنی می‌خواست خود دلباخته این مرد بود. هر يك از ما در بند عشق کسی هستیم و به یار
خود هذیان می‌گوییم و دوریم و نزدیک، دیوانه و احمق.

دیگر «انوك» از فعل «نوك» «ینوك»، اسم از آن «نوك» بضم نون و جمع آن «نوكی» است،
اصمعی گوید.

تضحك منه شیخة ضحوك و استنوكت و للشباب نوك
از آن دندانهای سپید لبخند زد و رعنائی کرد. جوانی را نوعی دیوانگی است.

دیگر «بوهة» است، دیگر، «عرهاة» است. شاعر گوید:

و من لم یواس الناس مما بكفه فذلك عرهة من العقل مبلس
هر کس در آنچه به دست دارد با مردم مواسات نکند، احمق و فرومایه است.

دیگر «اولق» است فعل از آن «ولق» «یولق»، و اسم از آن «وَلَق» و وَلَق به سکون لام به
معنی دروغ گفتن است. دیگر «مهوس» است، و دیگر «هلباجة» یعنی احمقی که پر خوری را
با بی‌خردی همراه دارد. دیگر «لُكع» است که احمق فرومایه و ناپاک را گویند. دیگر «هجاجة»
است. اصمعی گوید: احمق بسیار خطاکار را گویند. دیگر «رِشاع» است. این سکیت گوید:

«زهدن» نیز به معنی احمق است.

دیگر «ملغ» است. و از جمله کلماتی که در همین معنی یا نزدیک به آن است «متیم» است، یعنی کسی که عشق او را دیوانه ساخته است.
دیگر «اهوج» است. دیگر «هائم» است. دیگر «مدله» است یعنی: دل از دست داده، چنان که شاعر گوید:

ترکوفی مدله ارتجی حج قابل
بعد ماكنت نانکسا زال نسکی بباطل
مرا دیوانه خود کردند و رفتند، با این حال من امیدوارم حج شایسته‌ای بگذارم، از پس آنکه پارسا بودم. اکنون همه اعمالم تباه شد.

دیگر «مستهتر» است. چنان که شاعر گوید:

فبعثن وردا للخلی و زدن فی برحاء وجد العاشق المستهتر
گل سرخی برای او که تنهایی را برگزیده بود فرستادند و شور عشق و دلدادگی آن
دلباخته را افزون ساختند.

دیگر «واله»، است از «وله»، که عرب به کسی می‌گوید که بر اثر از دست دادن فرزند بی‌قرار و ناشکیبا شده باشد. چنان که اعشی در وصف ماده گاوی که گوساله‌اش جان داده است گوید:

فأقبلت واهلها ثکلی علی عجل کل دهاها و کل عندها اجتماع
آن فرزند از دست داده دیوانه وار بر سر گوساله آمد. همگان بر گرد او جمع شدند و ماتم
او را بزرگ دانستند.

دیگر «هبنقع» است، که در نهایت حماقت باشد، چنان که شاعر گوید:

و مهور نسوتم اذا ما نکحوا عدوی و کل هبنقع تنبال
و کابین زنانشان هنگام نکاح کینه و فساد است و همه احمق و کودن اند.
این بود نامهایی که بر دیوانگان اطلاق می‌شود و عیار همه آنها احمق و مجنون است.

ضرب المثلها دربارهٔ احمق و حُقم

از آن جمله گویند: «تحسبها حمقاء و هی باخس» یعنی علاوه بر حمق ستمکار نیز هست. ثعلب گوید: «باخس» در مؤنث نیز به کار می‌رود و لازم نیست «باخسه» گفته شود. دیگر، «خرقاء عیابه»، یعنی با حمقی که دارد عیب جوی دیگران است. دیگر، خلف الاحمر گوید: «احمق بلغ»، یعنی در عین حماقت به آنچه می‌خواهد می‌رسد. و گویند: «خرقاء ذات نیقه»، یعنی در عین حماقت خوش سلیقه است. دیگر اینکه در هنگام ازدیاد حماقت در کسی گویند: «نأطه مُدّت بء»، یعنی: لجن بدبویی به آب نیز آمیخته شد. دیگر، اصمعی گوید: «احمق من رجلة». رجله همان بقلة الحمقاء است. حمق این گیاه از آن جهت است که همواره در مسیر سیلاب و گذرگاهها می‌روید به وسیلهٔ آب یا زیرپای رهگذران نابود می‌شود، و اهل حقایق مردمان دنیا دوست حریص را بدان تشبیه کنند و نیز گویند: آنکه تنها در آبادانی دنیا بکوشد همچون کسی است که بر روی آب خانه بنا کند که در حقیقت نقش بر آب است.

ابوالقاسم منصور بن عباس در پوشنگ - با ذکر اسانید - گفت: «عیسی بن مریم (ع) گوید: چه کسی بر روی امواج دریا خانه می‌سازد؟ این دنیا چنین است؛ آن را قرارگاه خویش مپندارید. و نیز گفت: دنیا پلی است؛ از آن گذر کنید و دل در آبادانی آن مبنیدید.» از امثال دیگر آنها در حماقت اینکه گویند: «انه لاهمق من ترب العقد» و «عقد»، شنهای متراکم و به هم پیوسته است، و در سستی و بی‌ثباتی بدان مثل می‌زنند.

ابن الکلبی گوید: از امثال عرب یکی این است که گویند: «انه لاهمق من دغه». دغه زوجهٔ عمرو بن جندب بن العنبر است، و علت معروفیت او را به حمق چنین می‌گویند. شوهر او پس از نکاح و برخوردارى از وی او را طلاق گفت: آن زن از او حق خود را طلب کرد. مرد از پای او خلخالی بیرون آورد و به دستش داد. او خشنود شد و رفت.

عرب برای بیان مبالغه در شدت جنون گوید: «جنونه مجنون». از شافعی - با ذکر اسانید - نقل کنند که به یکی از یاران خویش گفت:

جنونك مجنون و لست بواجد طبيياً يداوى من جنون جنون

دیگر از ضرب المثلهاى حماقت «ضیع» یعنی گفتار است، که به عنوان احمق‌ترین حیوانات در فارسی و عربی ضرب المثل است. در هنگام گرفتن آن، در حالی که اضطراب و سرودا می‌کند، گویند: گفتار در اینجا نیست. و آن حیوان ساکت و آرام می‌ماند تا او را دربند کنند.

در سخنان علی بن ابی طالب (ع) آمده است: «من مانند ضبع نیستم که صدای صیاد را بشنود و با این حال از جایگاه خود خارج شود تا او را صید کنند.»
این حیوان در بین اعراب با کنیه «آم عامر» معروف است، و در مثل گویند: «خامری آم عامر». یعنی: دفن کننده من گفتار است. چنانکه شاعر گوید:

فلا تدفنونی ان دفنی محرم علیکم و لکن خامری آم عامر
مرا در گور نکنید، دفن من بر شما حرام است، بلکه پنهان کننده من آم عامر است.
و این بیت را پدرم رحمه الله علیه برای من خواند:

عرقب الضبع و قالوا غائب رضی القول واغضی و صبر
گفتار می کوشید خود را پنهان کند. گفتند گفتار غایب است و آن حیوان به همین سخن راضی شد و چشم فرو بست و آرام گشت.

دیگر از جانداران ضرب المثل حماقت «عقق»، است که نوعی از کلاغ است. ابن الکلبی گوید: اعراب گویند: «انه لاحق من حماقه عقق». حقیق آن از این جهت است که در هر جای نامناسب تخم می گذارد و غالباً تخمش از بین می رود.

نامهای جنون حیوانات

اعراب برای جنون حیوانات نیز واژه‌های ویژه‌ای به کار می برند. چنانکه اشتر دیوانه و هیجان زده را «هائم» و گوسفند دیوانه را «ثولاء» و ماده شتر دیوانه را «مسعوره» گویند و بعضی از مفسرین «سُعر»، را در آیه *إِنَّ الْمُجْرِمِينَ فِي ضَلَالٍ وَسُعُرٍ* به معنی دیوانگی گرفته‌اند.

دیوانگی چند گونه است

از انواع دیوانگان «معتوه» و «ممسوس» پیش از این گفته شد. «ممرور» دیوانه سودایی است و قسم دیگر «عاشق» است که محبت و دلدادگی او را از خود بیخود ساخته باشد. از اصمعی - با ذکر اسانید - نقل کنند که گفت: «در معنی و حقیقت عشق سخنان بسیاری گفته‌اند و موجزتر و زیباتر از این سخن که یکی از زنان عرب گفته است نشنیده‌ام که او را از عشق پرسیدند، گفت: درد است و دیوانگی.»
از عبدالله بن بهلول این ابیات را نقل کرده‌اند - با ذکر اسانید:

و ما عاقل في النَّاسِ يحمد أمره و يذكر الا و هو في الحُبِّ احمق
 و ما من فتي قد ذاق بؤس معيشة من النَّاسِ الا ذاقها حين يعشق
 هیچ عاقلی نیست که در میان مردم مورد ستایش باشد و به خردمندی مشهور، مگر آنکه
 چون در دام عشق افتد دیوانه شود. و هیچ جوانمردی سختی زندگانی را در نمی یابد مگر
 آنگاه که عاشق شود.

از ابوالحسن مظفر بن غالب همدانی شنیدم- با ذکر اسانید- که گفت: عبدالله بن معتر
 بیمار شد. پدرش بر بالین او آمد و پرسید: «بیماری تو چیست؟» او این ابیات را خواندن
 گرفت.

ایها العاذلون لا تعذلون و انظروا حسن وجهها تعذرون
 و انظروا هل ترون احسن منها ان رأیتم شبيهها فاعذلون
 بی جنون الهوی و ما بی جنون و جنون الهوی جنون الجنون
 ای ملامتگران، مرا سرزنش مکنید. روی زیبای او را ببینید و مرا معذور دارید. بنگرید
 آیا زیباتر از او کسی هست؟ اگر همانندی یافتند، آنگاه به سرزنش من بپردازید. من
 دیوانه عشقم، مرا به جنون متهم مکنید. دیوانگی عشق جنون جنون است.

هم او گفت: «پدر عبدالله تحقیق کرد و معشوق او را یافت. آن دختر را به کابین هفت هزار
 دینار نزد عاشق فرستاد.»

ابومنصور مهلهل بن علی العنزی این ابیات را بر من خواند:

أبدر بدا ام وجهك القمر السعد ألیل دجا ام شعرك الفاحم الجعد
 كذا لو تأملت الذی بی لقلت لی اهذا جنون ثابت بك ام وجد
 آیا آن ماه تمام است یا روی فرخنده تو. آن شب سیاه است یا موی مشکین تو... چنین
 است که هرگاه در احوال من تأمل کنی، خواهی گفت: این دیوانگی همیشگی است یا
 هیجان عشق.

از ابوالعباس رازی صوفی شنیدم که گفت: «شبلی را شنیدم که روزی برای یاران خود
 می گفت: آیا من در نظر شما دیوانه نیستم و شما عاقل و سالم؟ خداوند دیوانگی مرا افزون
 کند و صحت شما را نیز.» پس از آن این بیت را خواند.

قالوا جنتت بن تهوی فقلت لهم مالدّة العیش الا للمجانین

گفتند: در عشق محبوب خود دیوانه شده‌ای. گفت: لذت زندگی جز دیوانگان را نیست.

ابوالعباس احمد بن سعید مغربی این ابیات را برای من خواند

ودعتی بعبرة من جفون أضمرت فیها حذار العیون
و مضت خلفها و قد خلفتی إلف ضر وفورة و جنون
فشكوت الفراق بالنفس الدا—ثم حتی هتك سرالظنون
با چشمان اشکبار مرا بدرود گفت، در حالی که می‌کوشید از فرو ریختن دانه‌های اشک
جلوگیری کند، و در پی کاروان روان شد و برای من هزاران درد و پریشانی بر جای
گذاشت. پس از جدایی او، من با نفسهای بلند از فراق او شکایت سر می‌دادم تا
سرانجام رازم آشکار شد.

ابوسعید احمد بن زاویه الفارسی الکاتب این بیت را برای من خواند.

الا قل للأحبة یرفقونا فان الحب اورثنا الجنونا
هان، دوستان را بگو با ما مدارا کنند، که عشق دیوانگی را برای ما میراث نهاد.

بدرم (رح) از قول ابومحمد زنجانی این دو بیت را از شاعری عرب نقل کرد.

احبك حياً لو علمت ببعضه اصابك من وجد عليك جنون
لطيفاً على الاحشاء اما نهاره فسك و اما ليله فأنین
تو را چنان دوست دارم که اگر از جزئی از آن آگاه شوی، از اندوه و هیجان آن دیوانه
شوی، عشقی لطیف که در دل و جان نشسته، روزش همراه با خاموشی و شبش توأم با آه
و ناله جانسوز.

از حبیب بن محمد خالد واسطی حکایت کنند که گفت: «روزی نزد علی بن هشام رفتم،
دیدم گریان و نالان است. گفتم چه رویداد ناگواری پیش آمده است؟ گفت: از کنار ویرانه‌ای
می‌گذشتم، دیوانه‌ای را دیدم به زنجیر بسته بودند و او در خاک می‌غلغلتید و می‌گفت:

ألا لیت ان الحب یعشق مرة فیعرف ماذا كان بالناس یصنع
یقولون خذ بالصبر انك هالك و للصبر منی فی مصابی اجزع
ای کاش عشق خود روزی عاشق می‌شد تا می‌دانست با مردم چه می‌کند. مرا گویند
شکیبا باش وگرنه هلاک می‌شوی، من بر شکیبایی خویش در این مصیبت زاری

می کنم.»

از ابوعلی حسن بن احمد قزوینی شنیدم که از قول سیاحی گفت: «در بیابانی دور افتاده دیوانه‌ای را دیدم که در حال رقص این بیت را تکرار می کرد:

حکَمَ فِي الْقَفَارِ شَرْدَنِي آه مِنَ الْحَبِّ ثُمَّ آه»

شرح این باب به درازا می کشد، اما در ضمن بیان اخبار و آثار دیوانگان در جای خود خواهد آمد.

کسانی که به مجاز دیوانه نامیده می شوند

عرب گوید: جوانی شاخه‌ای از دیوانگی است. ابو عبدالله محمد بن احمد بن الحارث المؤدب در پوشنگ از احمد التمامی ابیات زیر را نقل کرد.

مَا الْعِيشَ إِلَّا بِجَنُونِ الصَّبِيِّ فَاِنْ تَوَلَّى بِجَنُونِ الْمَدَامِ
كَأَسَا إِذَا مَا الشَّيْخَ وَالْإِيهَا فَيَتَرَدَّى بِرَدَاءِ الْغَلَامِ
زندگانی جز در دیوانگی کودکانه نیست، چون آن دیوانگی سهری شد، دیوانگی شراب.
جامی که اگر پیر آن را از پی هم در کشد به لباس جوانان در خواهد آمد.

کسانی که از خوف خداوند دیوانه شدند

از عبدالعزیز النخعی حکایت کنند که: در عهد عمر در مسجدی به نماز می ایستاد، شبی امام در نماز این آیه را خواند: وَلَمَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ جَنَّانًا^{۱۵}. نماز را شکست و دیوانه و بی آرام شد و از مسجد بیرون رفت و دیگر کسی او را ندید.

ابوالحسن بن موسی السّلامی در هرات گفت. با ذکر اسانید. ابویزید بسطامی می گفت: «مرا دیوانه من ساخت، پُرَمَدَم. پس از آن دیوانه خویش ساخت، زنده شدم. پس مرا به غیبت از من و خود دیوانه ساخت، تا از همه غایب شدم. پس مرا در درجه جنون بازداشت و از آن احوال سه گانه‌ام پرسید، گفتم: جنون به من فناء است و جنون به تو بقاء است و جنون غیبت از تو و من کمال و منفعت جاودانی است و تو در همه احوال بر ما سزاوتری.»

ابوالحسن مظفر بن محمد بن غالب. با ذکر اسانید. گفت: «مردی از زهاد شب هنگام از جایی می گذشت. کسی را شنید که این آیه را تلاوت می کرد و بدالهم من الله ما لم یكونوا

یحتسبون^{۱۶}. فریاد کشید و عقل از او زایل شد. او را دربند کردند، همچنان دیوانه بود تا وفات یافت.

ابوجعفر محمد بن سلیمان بن منصور حکایت کرد- با ذکر اسانید- که یونس بن محمد بن فضاله گفت من و ربیع بن خیشم در گذرگاه خود به کارگاه آهنگری رسیدیم. جوانی نیز با ما همراه بود. ربیع ایستاد و به آهن گذاخته‌ای که آهنگر از کوره بیرون آورده بود می‌نگریست. ناگاه آن جوان فریادی کشید و بر زمین افتاد و مدهوش گشت و چون دیر پایید، به دنبال کاری رفتم و باز گشتم او را بر همان حال بیهوش یافتم. پس از مدتی شنیدم دیوانه شده است و عاقبت نیز در همان دیوانگی جان داد.

محمد بن سلیمان- با ذکر اسانید- حکایت کرد که بکر بن معاذ از راهی می‌گذشت، مردی این آیه را تلاوت می‌کرد و اندرهم یوم الآزفة اذ القلوب لدی الحناجر کاظمین ما للظالمین من حمیم ولا شفیع یطاع^{۱۷}. بکر با شنیدن آن مضطرب شد و بر زمین افتاد و فریاد کشید: «رحم کن بر کسی که بیم داده شد و به سوی تو روی نیاورد.» پس از آن عقل از او زایل گشت و بهبود نیافت تا به سرای دیگر رفت.

ابوجعفر محمد بن شعیب- با ذکر اسانید- حکایت کرد که حارث بن سعید در قبر فرو ریخته‌ای نگاه کرد و بر اثر آن بیهوش بر زمین افتاد. پس از آنکه از جای برخاست عقل از او زایل شده بود و تا هنگام مرگ بر همان حال بود.

ابوزکریا محمد بن ابراهیم بن اسحق بن معبد آملی- با ذکر اسانید- حکایت کرد که: حدیقه عابد مردی را شنید که این آیه را قرائت می‌کرد و عرضوا علی ربک صفا^{۱۸} سرگردان شد و رفت و دیگر کسی او را ندید.

ابوالقاسم منصور بن عباس- با ذکر اسانید- حکایت کرد که: مردی در پیش معاذ بن نصر این آیه را خواند و اندرهم یوم الحسرة اذ قضی الامر...^{۱۹} معاذ بر زمین افتاد و بر خاک می‌غلتید و فریاد می‌کشید، پس از آن بی‌قرار شد و رفت و دیگر خبری از او نیامد.

منصور- با ذکر اسانید- گفت: عمر بن ذر برای نماز و تشییع جنازه از محل خود بیرون نمی‌آمد، تا روزی قاریی را شنید که می‌خواند و ما امرنا الا واحدة کلمح بالبر. ^{۲۰} نعره‌ای زد و دیوانه شد و تا وقت مرگ دیوانه بود.

کسانی که خود را به دیوانگی زدند

این گروه از دیوانگان چند گونه‌اند: جمعی بدین منظور خود را در میان مردم به دیوانگی

زده اند که شأن حقیقی ایشان از خلق پوشیده بماند. از ابو موسی عمران بن محمد بن الحصین شنیدم - با ذکر اسانید - که گفت: «پیری را در شهر مصیبه دیدم که غل و زنجیری بر گردن داشت و کودکان او را آزار می دادند و به سوی او سنگ می انداختند و او می گفت:

ان من قد أرى على صورالتأس و ان فتشوا فليسوا بناس
می بینم که بسیاری از این مردم تنها صورت انسان دارند و اگر تحقیق شود انسان
نیستند.

گفت: «پیش رفتم و پرسیدم: تو دیوانه ای؟ گفت: من به تن دیوانه ام نه به دل، و راه خویش
گرفتم و در حین رفتن این ابیات را می خواند:

واريت امری بالجنون عن الوری کیا اکون بواحدی مشغول
یا من تعجب فی الأنام لمنطقی ماذا اقول و منطقی مجهول
حال خویش را در پس دیوانگی از مردم پنهان داشتم، باشد که به محبوب یگانه خود
پردازم. ای کسی که از سخن من به شگفت آمده ای، چه بگویم که سخن مرا فهم
نمی کنند.

ابونصر منصور بن عبدالله اصفهانی از عمران بن علی الرقی نقل کرد که: «بان بن
سیار الرقی رئیس قراء و درویشان بود در شهر رقه، و اهل دانش و فضل نیز بود، تا وقتی پسری
از او طعمه مرگ شد و او تنها فرزند وی بود و او را بسیار دوست می داشت. از این مصیبت،
پریشان و بی قرار شد و مدتی ناپدید گردید. پس از چندی بازگشت و با کسی سر دوستی
نداشت و از مردم بیزار بود. پس از آن خود را دیوانه ساخت و در جایی سکونت نمی کرد. من
از واقعه خبردار شدم و با یاران خود به دیدن او رفتم، او را در مسجد جامع دیدم که ستونی را
مخاطب ساخته بود و با آن سخن می گفت. گفتم: «بان، دیوانه شده ای؟» گفت: «آری. نزد تو
و امثال تو.» گفتم: «چگونه؟» گفت:

«جنت عن عقلی لدیکم و ما قلبی و اللہ بجنون
اجن منی و اله الوری من اشترى دنياه بالدين
نزد شما از جهت عقل دیوانه به شمار می آیم، اما به خدا سوگند، دلم دیوانه نیست.
دیوانه تر از من کسی است که دنیا را به دین خویش باز خرد.»

عمران گفت: «من در آن ایام مزرعه ای از یکی از سلاطین خریده بودم. دانستم که مقصود

او منم، از پیش او گریختم و دیگر به دیدنش نرفتم.»
 فرزدق حکایت کرد که: عمرو بن هند پادشاه عرب، طرفه و جریر متلمس را با دو نامه سر به مهر نزد عامل خویش در بحرین فرستاد و در آن نامه‌ها فرمان قتل آن دو تن را نوشته بود و ایشان از مضمون نامه‌ها بی‌خبر بودند. تا در راه به مردی رسیدند که در رهگذر مردم تفرّط می‌کرد و حشرات سر و لباس خود را می‌کشت و در همان حال چیزی هم می‌خورد. متلمس گفت: «به خدا هرگز چنین احمقی ندیده بودم. این کیست؟» آن مرد گفت: «از حماقت در من چه نشانه یافتی؟ کثافتی را از خود به دور می‌کنم و پاکیزه‌ای را به درون می‌برم و دشمنی را می‌کشم. احمق‌تر از من به خدا آن کس است که مرگ خویش را به دست خود حمل می‌کند.» در همان حال متلمس نامه خود را گشود، که در آن نوشته بود «... اما بعد، به محض آنکه متلمس نزد تو آمد، دوپا و دودست او را قطع کن و او را زنده در گور کن.» نامه را به دور انداخت و شعری بدین مضمون خواندن گرفت:

«آن نوشته را در رودخانه حیره انداختم و هر برات خون بر باد ده دیگر را نیز چنین خواهم کرد...»

پس طرفه را گفت: «تو نیز نامه خود را باز کن. طرفه گفت: او جرأت کشتن مرا ندارد و نامه را نزد والی بحرین برد. در نامه او نوشته شده بود: چون طرفه نزد تو آید شاه‌رگ دست او را قطع کن و بمان تا جان دهد.» او چنان کرد و طرفه در آن حال اشعاری بدین مضمون می‌خواند:

با هر کس تاکنون دوستی کرده‌ام، از روباه دغلكار کمتر بوده است. تا جهان بریاست، خدا لب ایشان را به خنده باز مکناد.

کسانی که برای رسیدن به ثروت خود را به دیوانگی زدند

از ابونصر محمد بن مزاحم بدخشی در آن هنگام که از حج بازگشته بود شنیدم که گفت: سعیدبن علی بن عطف در بصره حکایت کرد که: اینجا مردی ادیب و خردمند و شاعر بود به نام عامر، لیکن با آن همه ادب و هنر و شاعری تهیدست و محروم بود. روزی یکی از یاران من خیر آورد که دوست تو عامر دیوانه شده است. درصدد او بودم تا او را در یکی از دهات دیدم. کودکان برگرد او جمع آمده بودند و می‌خندیدند. گفتم: عامر، تو کی بدین حال افتادی؟ گفت:

جنتت نفسی لکی انال غنی فالعقل فی ذا الزمان حرمان

یا عاذلی لاتلم أخطا احمق تضحك منه فالحمق ألوان
خود را دیوانه ساختم تا از تنگدستی خلاص شوم که عقل در این زمانه موجب حرمان
است. ای سرزنش کننده من، بر حماقت من خنده مزن و نکوهش مکن که احمقی انواع
گونه گون دارد.

بر همین شیوه بود علی بن صلوة القصری که شاعری توانا اما تهی دست و گمنام بود. از
اشعار لطیف اوست:

لسان الهوی فی مقلتی لك ناطق یخبر عنی انی لك وامق
ولی شاهد من ضر جسمی معدل و قلب علیل فی ودادك خاقق
و ما كنت ادری قبل حبك ما الهوی ولكن قضاء الله فی الخلق سابق
زبان عشق از چشمان من سخن می گوید. خیر می دهد که من دوستدار تو هستم.
گواه صادق من جسم نحیف من است، و قلب تشنه کام من که در دوستی تو می تپد. پیش
از این نمی دانستم که عشق و محبت چیست. لیکن قضای الهی بر هر چیزی سبقت دارد.

اوپس از مدتی خود را به دیوانگی زد و هزالی پیشه کرد، تا کارش سامان گرفت و شعرش
مشهور شد، تا آنجا که پادشاهان و بزرگان نسبت به او و شعرش علاقه مفرط یافتند.
در همین مایه، محمد بن عبدالله بن الجنید گفت: «از محمد بن زکریا الغلابی شنیدم که
یکی از ادبا به دیوانه‌ای برخورد که با خود سخن می گفت. گوش فراداد. سخن او را استوار و
مطابق با اصول منطق و فصاحت یافت. گفت: چه چیزی تو را بر این داشت که خود را
دیوانه سازی؟ گفت:

لما رأیت الحظَّ حظَّ الجاهل ولم ار المغبون مثل العاقل
دخلت عیشاً من کرام نائل فصرت من عقلی علی مراحل
چون دیدم که همه نعمتها نصیب جاهلان است و مغبون تر از خردمند کسی نیست، به
زمره آن بزرگواران برخوردار از نعم پیوستم و از عقل خویش فرسنگها فاصله گرفتم.»

ابونصر محمد بن احمد التیمی در سرخس این بیت را برای ما نقل کرد:

ان كنت تهوی أن تنال الملا فالیس من الحمق غداً سربالا
اگر دوست داری به مال و مکت دست یابی، از فردا لباس حماقت در تن کن.

کسانی که برای آسوده زیستن خود را به دیوانگی زدند

ابو عبدالله محمد بن صالح اندلسی معافری - با ذکر اسانید - گفت زید بن سعید العبیدی را گفتم: «به چه سبب زنی و حال تو را چنین ناپسند می بینم.» گفت: «هر چند جد و جهد کردم به بدبختی افتادم. پس از آن حماقت ورزیدم، هم خویش را آسوده ساختم و هم دیگران را.» ابو الحسن المظفر بن محمد بن غالب همدانی در رباط قراوه از عباس بن محمد الرودی این ابیات را نقل کرد:

وانزلنی طول النوی دار غربه اذا شئت لاقیت امرأ لا أشاکله
فحماقته حتی یقال سجیه ولوکان ذا عقل لکنت اعاقله
مرادرازی راهی که در پیش داشتیم به فرود آمدن در دیار ناآشنایی مجبور ساخت که با هر
کس آهنگ دوستی و انس می کنم، او را هم سنگ خود نمی یابم. از این جهت خود را به
حماقت زده ام تا بگویند خوی او چنین است، در حالی که اگر حریف من خردمند بود من
نیز با او با خردمندی رفتار می کردم.

ابو جعفر محمد بن علی بن الطیان قمی گفت:

تحمق تطب عیشاً ولانک عاقلاً فعقل الفتی فی ذا الزمان عدوه
فکم قد رأیناً ذا نهی صار خاملاً وذا حمق فی الحمق منه سموه
خود را احق سازید تا از زندگانی خوش برخوردار شوید، و خردمند مپاشید، زیرا عقل
مرد در این زمانه دشمن اوست. چه بسیار کسانی را با خرد و دانش بسیار گمنام دیدیم و
چه احمقانی که در عین حماقت به بزرگی و رفعت رسیدند.

ابو الرّبیع محمد بن علی الصّفار بلخی گفته است:

طاب عیش الرقیع فی ذا الزمان والجهول الغفول و الصّفعان
فاغتمت حمک الذی انت فیہ تحظ بالمکرمات و الإحسان
در این زمانه زندگانی بر دیوانه خوش است و بر احمق و نادان و فرومایه. پس حماقتی را
که از آن برخوردارید مغتم بدانید تا از همه نیکوییها و نعمتهای دوران برخوردار باشید.

ابومنصور مهلهل بن علی غنوی گفت:

الروح والراحة فی الحمق و فی زوال العقل و الخرق
فمن اراد العیش فی راحة فلیزم الجهل مع الحمق

شادی و آسایش در حماقت است و بیخردی و دیوانگی. پس هر کس می خواهد از زندگانی آسوده و خوش برخوردار گردد، باید نادانی توأم با حماقت را از دست ندهد.

و در کتابی خواندم:

اذا كان الزمان زمان حق فان العقل حرمان و شوم
فكن حقا مع الحمقى فاني ارى الدنيا بدولتهم تدوم
هنگامی که زمان زمان حماقت است، عقل و خرد چیزی جز حرمان و نافر خندگی نیست.
پس تو نیز مانند دیگران احق باش، که دنیا را همواره به مراد و دولت ایشان می بینم.

کسانی که برای نجات از بلا و خطر خود را به دیوانگی زدند

ابو احمد محمد بن قریش بن سلیمان در سال سی و هشت^{۲۱} در مرورود - با ذکر اسانید - از ابوطاوس نقل کرد که گفت: «پدر من می گفت در آن ایام که فتنه قتل عثمان اتفاق افتاد، مردی اهل خود را فرمان داد که مرا در بند کنید که دیوانه ام، و ممکن است شما را آزار دهم، او را به بند کشیدند. چون قتل عثمان واقع شد، گفت: اکنون مرا آزاد سازید که به هوش آمده ام. سپس خدای را که مرا از شرکت در قتل عثمان معاف داشت.

حسن بن عمران حنظلی در هرات - با ذکر اسانید - حکایت کرد عبادۀ مخنث را به نزد الواثق خلیفه آوردند، و در آن ایام محنت، مردم بی دربی - در مسأله حدوث و قدم کلام خدا - کشته می شدند و مورد ضرب و شتم قرار می گرفتند. عبادۀ گفت: «به خدا اگر مرا امتحان کند و به سؤال و جواب کشد، کشته خواهم شد (خلیفه طرفدار خلق قرآن بود). از این رو پیش از هر چیز به محض ورود نزد الواثق گفتم: خداوند اجر شما را در این مصیبت بسیار گرداناد. گفت: چه شده است؟ گفتم: برای مردن قرآن. گفت: وای بر تو، مگر قرآن می میرد. گفتم: آری. هر مخلوقی خواهد مرد. اکنون چون قرآن در شعبان بمیرد، مردم در نمازهای رمضان چه بخوانند؟ خلیفه گفت: این دیوانه را بیرون اندازید.»

ابوالحسن محمد بن محمود بن عبدالله با ذکر اسانید - گفت: منصور خلیفه، ابوحنیفه و سفیان ثوری و مسعر و شریک را احضار کرد تا منصب قضاء بغداد را به یکی از ایشان واگذار کند. ابوحنیفه گفت: «من خود را به حماقت می زنم و از آن شغل معاف می شوم، مسعر نیز خود را دیوانه می سازد و خلاص می شود، سفیان نیز می گریزد، اما شریک به دام می افتد و به اکراه شغل قضا به او مفوض می شود.» ابوحنیفه را نزد خلیفه بردند گفت: «من مردی از موالی

هستم و عرب نیستم و گمان ندارم که عرب راضی شود که کسی از موالی بر ایشان داوری کند و من این کار را شایسته نیستم، اگر این سخن که گفتم راست و درست باشد شایستگی ندارم و اگر دروغ گفته باشم، گماشتن دروغگو به چنان شغلی روا نیست و جان و مال مسلمانان را نباید در اختیار دروغگو گذاشت». اما سفیان در میان راه از کسی که از جانب خلیفه به احضار او رفته بود در خست خواست تا برای چند لحظه به دنبال کاری رود و باز گردد. آن مرد همچنان نشست و انتظار کشید تا سفیان خود را به کنار آب رساند و کشتی دید. روی به ناخدا کرد و گفت: «اگر می توانی مرا به کشتی سوار کن و گر نه بدون تیغ ذبح خواهم شد» و در این سخن اشاره به حدیث نبوی داشت که «من جعل قاضياً فقد ذبح بغير سكين». ناخدا او را پنهان ساخت و رفت. اما مسعر بن کدام به نزد منصور در آمد، و راست به سوی خلیفه رفت و گفت: «دست را به من بده، احوالت چطور است؟ حال فرزندان و اهل و عیال و ستوران و چهارپایان خلیفه چطور است؟» خلیفه گفت: «او را بیرون کنید که دیوانه است». اما چون شريك نزد خلیفه رفت، خلیفه به او گفت: «شغل قضا را به عهده گیر». گفت: «من سبکسر و کم عقلم». گفت: «به کار مشغول شو و سبکسری خود را با حلوا و نیبذ مداوا کن». پس آن منصب را پذیرفت. از آن پس ثوری با او ترك مراده کرد و گفت: «تو را نیز امکان بود که فرار کنی و نکردي». ابوزکریا یحیی بن محمد بن یحیی - با ذکر اسانید - حکایت کرد که خلیفه نامه ای به عبدالله بن وهب نوشت و از او خواست که قضاء مصر را عهده دار شود. عبدالله خود را به دیوانگی زد و در خانه نشست و بیرون نیامد. راشد بن سعد به خانه او رفت و او را در حال وضو گرفتن دید. گفت: «ابو محمد، آیا از خانه بیرون نمی روی تا بین مردم به کتاب و سنت رسول خدا داوری کنی؟ خود را به دیوانگی زده ای و در خانه نشسته ای؟» سر را بلند کرد و گفت: «عقل تو تا همین اندازه بود؟ آیا نمی دانی که عالمان با پیامبران محشور می شوند و قاضیان با پادشاهان؟»

ابو القاسم منصور بن عباس فقیه در پوشنگ - با ذکر اسانید - گفت: «در ایام محنت، خلیفه محمد بن مقاتل رازی و ابوالصلت عبدالسلام فهندری را احضار کرد. پس روی به محمد بن مقاتل کرد و گفت: «تو درباره قرآن چه می گویی؟ - یعنی: مخلوق است یا قدیم» - گفت: «من می گویم تورا و انجیل و زبور و قرآن، این چهار - و اشاره به چهار انگشت خود کرد - مخلوقند» و بدین وسیله جان به دربرد. آن گاه خلیفه ابالصلت را گفت: «تو چه می گویی؟» گفت: «تورا تسلیم می گویم، ای امیر مؤمنان». گفت: «بر چه ماتی؟» گفت: «بر مرگ قل هو الله احد». گفت: «چگونه؟» گفت: «اگر مخلوق باشد آن نیز خواهد مرد». گفت: «این مرد

دیوانه است». او را اخراج کردند و نجات یافت.

یوسف بن احمد بن قیس سنجرى با ذکر اسانید - گفت پدرم از یحیی بن معین نقل کرد که گفت «چون مرا نزد خلیفه بردند، گفت: «در باره قرآن تو چه می گویی؟» گفتم: «مخلوق است، و منظورم قرآن ابن تمام بود.»

ابو عبدالرحمن عبدالله بن عمر بن احمد بن علك جوهرى در مرو حکایت کرد - با ذکر اسانید - که مردی سوگند یاد کرد که دیگر ازدواج نکنم، مگر پس از مشورت با صد تن از مردمان. نود و نه تن انجام شده بود و تنها شخص آخرین مانده بود تا صدتن تمام شود. از خانه بیرون رفت تا با نخستین کسی که نظرش بر او افتد به مشورت نهایی بپردازد. در راه دیوانه‌ای دید که گردنبندی از استخوان برگردن داشت و صورت خود را سیاه کرد بود و بر چوبی سوار شده. سلام کرد و گفت: «مسأله‌ای دارم.» گفت: «در باره آنچه به کار تو می آید سؤال کن و از سؤال بیهوده در گذر.» گفتم: «حقیقه دیوانه است.» پس گفتم: «من از زنان رنج و آزار فراوان دیده‌ام و سوگند خورده‌ام که ازدواج نکنم، مگر پس از مشورت با صدتن و تو صدمین کس هستی.» گفت: «بدان که زنان سه گونه‌اند. یکی از آن تو است و یکی بر تو است و یکی نه بر تو است و نه از آن تو. آنکه از آن تو است، زنی است جوان، زیبا، دوشیزه که با مردی تماس نداشته است. او زن تو خواهد بود. اگر از تو نیکی ببیند، تو را می ستاید و اگر بدی ببیند، می پندارد که همه مردان چنین اند. اما آنکه بر تو است زنی است که از مردی دیگر دارای فرزند است. از تو می رباید و برای فرزندش جمع می کند. و اما آنکه نه بر تو است و نه با تو، زنی است که پیش از تو با مرد دیگری ازدواج کرده است، اگر نیکی ببیند می گوید، باید چنین باشد و اگر بدی ببیند به یاد شوهر پیشین می افتد و به او میل می کند.»

وقتی این سخنان شگفت انگیز را از او شنیدم گفتم: «تو را به خدا، چه چیزی تو را به این روز انداخته است؟» گفت: «آیا شرط نکردم که سؤال بیهوده نکنی؟» او را سوگند دادم. گفت: «مرا برای منصب قضاء پیشنهاد کردند. من این زندگی را بر آن شغل برگزیدم.»

ابوموسی بن حصین - با ذکر اسانید - حکایت کرد که: چون حجاج بن یوسف از کار عبدالله بن زبیر برداخت، به مدینه آمد. در آنجا تنها يك تن از اهل مدینه را دید که از خانه بیرون مانده بود. حجاج گفت: «از چه قبیله‌ای؟» گفت: «بنی فزاره.» گفت: «اهل مدینه بر چه حالی هستند؟» گفت: «بر بدترین حال.» گفت: «چرا؟» گفت: «به جهت مصیبتی که از کشته شدن فرزند حواری رسول خدا بر آنها وارد شده است.» گفت: «چه کسی او را کشت؟» گفت: «جنایتکار ملعون حجاج بن یوسف، لعنت خدا و خلق بر او باد، و از گستاخی و بی باکی از

سخط خداوند، اورا به دار آویخت.» حجاج در حالی که از فرط غضب بی قرار شده بود گفت: «تو نیز از کسانی هستی که اندوهگین و خشمناک شده‌اند؟» گفت: «آری، قتل او مرا سخت متأثر کرده است، خدا حجاج را عذاب کند.» گفت: «تو حجاج را می‌شناسی؟» گفت: «آری به خدا اورا می‌شناسم، خدا او را خیر مدهاد و از هیچ بلایی او را نگاه مدارد.» حجاج از روی خشم گفت: «اکنون خونت را بر زمین می‌ریزم.» آن مرد چون به یقین دانست که او را خواهد کشت، خود را به دیوانگی زده گفت: «ای حجاج، اگر تو مرا می‌شناختی این چنین با من سخن نمی‌گفتی. من عباس بن ابی ثور هستم، مصروعی که در هر ماه پنج بار دیوانه می‌شود و این نخستین دیوانگی این ماه من است.» حجاج گفت: «دور شو، بهبود و سلامت نیابی!»

اقسام جد و عقل و دولت حماقت و نادانی

محمد بن احمد بن سعید رازی گفت - با ذکر اسانید - که ابو یوسف رازی گوید: «مردمان سه گونه‌اند: دیوانه، نیم دیوانه، و عاقل. دیوانه آن است که تو از او در آسایشی. نیم دیوانه آن است که تو از او در رنجی و عاقل آن است که باری بر دوش تو ندارد.» ابوذر غرطیسی این ابیات را نقل کرد:

الحمد لله کم فی الدهر من عجب و من تغیر احوال و حالات
لا تظنن الی عقل ولا ادب ان الجمدود قریبات الحماقات
و استرزق الله مما فی خزائنه فکل ماهو آت مرة آت
ستایش خدای را - در این روزگار چه شگفتیها که ندیدم و چه دگرگونیها و تحولات که
روی نداد. به عقل و ادب منگرید که بخت و اقبال با حماقت پیوند دارد. روزی از خدا
بخواهید و از آنچه در خزائن اوست، که هر چه يك بار آمد، بار دیگر نیز خواهد آمد.

عبدالله بن سعید الکاتب حکایت کرد: یکی از شعرای عرب بر این شویب که در مال‌داری و ثروت بین اعراب ضرب المثل است وارد شد تا قصیده‌ای که در مدح او گفته بود، بر او عرضه کند. در آن هنگام گله‌ای از اسب آنجا آوردند، و در آنها به دقت نگرست و گفت: «آن مرعزی^{۲۲}، را بیرون آورید.» پس از آن گله‌ای گوسفند آوردند، گفت: «آن یکی را که ادهم است ذبح مکنید.» شاعر وقتی او را چنان دید از خواندن قصیده صرف نظر کرد و سرخویش گرفت و این ابیات را در هجو او گفت:

لا یعرف الضأن من المعزی و یحسب الادهم مرعزی

صفت له الدُّنيا وضاعت لنا تلك لعمري قسمة ضنزی
 فرق میان میش و بیزرا نمی داند و اسب سیاه را از بزرگوار بازنمی شناسد. با این همه،
 دنیا به کام اوست و بر ما درهای روزی بسته است. به جان من که این قسمت سخت
 غیر عادلانه است.

ابوالفضل عباس بن قاسم طبری می گوید:

قل لدهر علی المکارم غطی یا قبیح الفعّال جهّم المحیّا
 کم رفیع حططته عن یفاع و رفیع الحقته بالثریّا
 روزگار را بگو نیکوییها را از ما پنهان کن، ای تبهکار زشت روی، چه انسانهای
 بلندمرتبه ای را از بلندی به زیر انداخته ای و چه احمقهای کودنی را به ثریا رساندی.

ابوبکر احمد بن عمران سوادی گوید:

زمان قد تفرغ للفضول یسود کل ذی حق جهول
 فان احببتم فیهِ ارتفاعاً فکونوا جاهلین بلاعقول
 روزگاری است که همه چیز به کام ناهلان است. هر احمق ناآگاهی به سروری و بزرگی
 می رسد. بنابراین، اگر خواهان رفعت و ارتقاء مقام هستید، جاهل و بی خرد باشید.

ابن الرومی گوید:

دهر علا قدر الرقیع به و تری الشریف یحطه شرفه
 کالبحر یرسب فیهِ لؤلؤه سفلاً و یعلو فوقه جیفه
 روزگاری است که احمقان در آن بلند قدر و محترم اند و مردمان شریف، زیر دست،
 همچون دریا که در آن مروارید در زیر آب رسوب می کند و مردار بر روی آن قرار
 می گیرد.

علی بن محمد بن قادم گوید:

عذلونی علی الحماقة جهلا و هی من عقلهم ألد و أحلی
 لولقوا ما لقیتم من حرفة العلم لساروا الی الجهالة رسلا
 و لقد قلت حین أغروا بلومی أیها الا لئمون فی الحق مهلا
 حمقی قائم بقوت عیالی و یوتون ان تعاقلت هزلا
 مرا از روی نادانی به دیوانگی سرزنش می کنند، در حالی که دیوانگی من از خرد ایشان

بسیار شیرین تر و خوشایندتر است. آنها اگر از آنچه من در کار علم کشیده‌ام آگاه می‌شدند، همگی یکباره به جهل و بی‌خردی روی می‌آوردند. هنگامی که به سرزنش من روی می‌آوردند، گفتم: اندکی درنگ کنید، این حماقت که در من می‌بینید اساس رزق و روزی عائله من است. اگر بخواهم خردمند باشم، فرزندانم از گرسنگی وضعف خواهند مرد.

ابوالحسن محمد بن محمد بن الحسن کازری گوید - با ذکر اسانید با قید تردید - که بر شمشیر امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه این ابیات نوشته شده بود:

للناس حرص على الدنيا بتبذير	وصفوها لك ممزوج بتكدير
لم يرزقوها بعقل عند ما قسمت	لكتهم رزقوها بالمقادير
كم من اديب لبيب لايساعده	و مائق نال دنياه بتقصير
لوكان عن قوة او عن مغالبة	طار اليزاة بأرزاق العصاير

مردم نسبت به زندگی دنیا حرص مفرط دارند، در حالی که پاکیزگی آن با کدورت همراه است، و روزی در آن به قسمت مقدر است نه به عقل و زیرکی. بسا ادیب خردمند که دنیا با او اندک مساعدتی ندارد، و احق بی‌خردی که از دنیا کام خوش گرفته است. اگر برخوردار و کامیابی به نیرو و قدرت بستگی داشت، باز در روزی برگنجشک پیشی می‌گرفت.

در کتابی از ابن ممشاد خواندم:

قد كسد العقل و اصحابه و فتحت للحمق ابوابه
فاستعمل الحمق تكن ذاغنى فقد مضى العقل و طلابه
كار عقل و صاحبان آن به كساد كشيده است و درهای حماقت همه جا باز است. پس حماقت را كار بنديد تا از هر حيث بي نیاز شويد كه هنگام عقل و خردمندی گذشته است.

امام شافعی نیز ابیاتی دارد که ترجمه آنها از این قرار است:

اگر کسی را دیدید که از گشایشی در زندگی برخوردار است و آن را از راه ستایش یا مزدوری دیگران به دست نیاورده است قطعاً کسی است که در هیچ کاری موفق نبوده است. بخت بلند هر چیز دوری را نزدیک می‌کند و هر در بسته‌ای را باز می‌کند. بنابراین اگر شنیدی که چوبی در دست نیک بختی میوه بر آورده است، آن را قبول کن و اگر شنیدی که شخص بدبختی در پی نوشیدن آب رفته و آب در زمین نشسته است آن را

تصدیق کن. ناکام‌ترین مردمان کسی است که دارای همت و خرد کافی است، لیکن به سختی زندگانی مبتلا آمده است و یکی از دلایل قضا و قدر الهی همین محرومیت و تنگدستی خردمندان و کامروایی احمقان است.

ابن الرومی در ابیاتی چنین می‌گوید:

جاه و شخصیت من در میان شما از صراط باریکتر شده و عزت و آبروی من رو به انحطاط گذاشته، در حالی که عقل و کیاست من از سوراخ سوزن در می‌گذرد. با این همه من در سرزمین شما چنان بیچاره مانده‌ام که نقش و نگار بر روی فرش.

علی بن محمد سیرافی گوید:

من زیرکان روزگار را می‌بینم که بیهوده به حال خویش واگذاشته شده‌اند و زمام همه کارها در دست احمقان است. اگر از طریق حيله ممکن بود کسی به چیزی برسد، مرا می‌دید که چگونه دست در اقطار آسمان زده‌ام، لیکن هر کس از خرد برخوردار شد از مال و منال محروم ماند، عقل و غنا دو ضدند که جمع نمی‌شوند.

دیگری گفته است:

بسا ادیب خردمند که از عقل بکمال برخوردار است، اما تهیدست و بی‌نواست، و بسا دیوانه بی‌خرد که از ثروت وافر بهره‌مند است، این تقدیر عزیز علیم است. پاك آن خداوند حکیمی که عاقل را از نعمتهای دنیا محروم ساخت. میندازید که او ظلم کرد، بلکه می‌خواست که عجز اهل حکمت را آشکار سازد.

اویس قرنی

یکی از دیوانگان فرزانه اویس قرنی است - قدس الله سره - او اولین کسی است در تاریخ اسلام که به دیوانگی منسوب شده است. داستان او را بنا بر آنچه معروف است از کتاب جدّم سعید بن المسیب (رح) نقل می‌کنم. او چنین گوید: خلیفه عمر بن الخطاب در منی بر منبر بود، روزی به حاضران گفت: «ای اهل قرن». عده‌ای از مشایخ بر پای خاستند و گفتند: «ما اهل قرن هستیم». گفت: «آیا در قرن کسی را می‌شناسید به نام اویس؟» یکی از ایشان گفت: «در آنجا کسی بدین نام نیست، جز دیوانه‌ای که در بیابانها زندگی می‌کند و با کسی الفت ندارد.» عمر گفت: «منظور من هم اوست. هنگامی که بازگشتید، او را بیابید و سلام مرا به او

ابلاغ کنید و بگویید: رسول خدا (ص) مرا به تو بشارت داد و به من امر فرمود که سلام او را به تو برسانم.» گوید: چون ایشان به قرن بازگشتند، جستجو کردند و او را در شنزارها یافتند و سلام رسول (ص) را به او ابلاغ کردند. او گفت: «عمر مرا شناخت و نام مرا آشکار کرد. درود بر رسول خدا (ص) و بر خاندان او باد.» این بگفت و بی آرام شد و با شتاب از پیش مارفت و دیگر کسی او را ندید، تا در ایام خلافت علی (ع) بازگشت و با او بود و در جنگ صفین در کنار علی (ع) قتال کرد تا شهید شد. در جالی که چهل و اند زخم و جراحت از تیر و نیزه و شمشیر بر تن داشت.

هرم بن حیّان گوید: «به کوفه رفتم و هیچ کاری جز یافتن و دیدن او پس نداشتم. چندان جستجو کردم و پرسیدم تا او را بر کنار فرات یافتم که دست و پای خود را می شست و لباسی از پشم بر تن داشت. بسیار بدمنظر و باهویت بود، فر به و گندمگون با ریشی انبوه. بر او سلام کردم. پاسخ داد و گفت: درود خدا بر تو. دست پیش بردم که با او مصافحه کنم. دست نداد. گفتم: درود خدا بر تو، چگونه ای، ای او پس؟ خدا بر تو رحمت کند، و از فرط محبت و رقت به حال او بی اختیار به گریه افتادم. او نیز گریست. پس گفتم: ای هرم بن حیّان، تو چونی؟ چه کسی تو را به اینجا راهنمایی کرد. گفتم: خدای متعال. گفت: «لا اله الا الله سبحان ربنا ان كان وعد ربنا لمفعولا». از اینکه مرا به نام می شناخت در شگفت شدم، چون هرگز نه من او را دیده بودم و نه او مرا. گفتم: مرا به چه شناختی؟ گفت: «نبأني العليم الخبير». روح من روح تو را شناخت در آن هنگام که جان من با جان تو سخن گفت. روحها هر يك دارای جانی هستند همانند جانهای مردمان زنده، و مؤمنان یکدیگر را می شناسند و با یکدیگر دوستی می ورزند و با یکدیگر سخن می گویند هر چند یکدیگر را ندیده باشند و جایگاه ایشان از هم دور باشد. گفتم: از رسول الله (ص) حدیثی بگو تا آن را از تو دریاد گیرم. گفت: من در زمان رسول الله (ص) بودم، اما با او مصاحبت نداشتم. لیکن با کسانی که با او بودند صحبت داشتم و همان چیزهایی به من رسیده است که به شما نیز رسیده است و دوست ندارم که از این باب سخن بگویم. گفتم: آیاتی از کلام خدا بر خوان و مرا پندی ده. گفت: تو را وصیتی می کنم آن را محفوظ دار. پس برخاست و دست مرا گرفت و گفت: اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم. آن گاه آهی کشید و گریست و گفت: پروردگار من می گوید، و راست ترین سخن سخن اوست و بهترین گفتار گفتار اوست و ما خلقنا السموات والارض و ما بینهما لاعین ۲۳...».

ربیع بن خثیم گوید: «نزد او پس قرنی رفتم. پس از نماز فجر نشسته بود و تسبیح می گفت.

با خود گفتم: ساکت می مانم تا تسبیح او تمام شود. اما او به نماز ایستاد تا ظهر و پس از آن همچنان تا عصر و نماز مغرب و عشاء. گفتم پس از عشاء برای افطار حتماً نماز را قطع خواهد کرد. اما او بر جای خود ماند تا نماز صبح. پس از نماز يك لحظه خواب بر او غلبه کرد، در حال بیدار شد و گفت: پروردگارا به تو پناه می برم از چشم پر خواب و شکم سیری ناپذیر. با خود گفتم همینکه از او دیدم و دانستم بس است، و باز گفتم:»

قتاده از حسن بصری روایت کند که گفت: «پیامبر (ص) گفت به شفاعت مردی از امت من جمعی بیش از عدد مردمان دو قبیلهٔ ربیع و مضر به بهشت خواهند رفت. آیا می خواهید نام آن کس را بگویم؟ گفتند: آری. گفت: او اویس قرنی است. پس گفت: ای عمر، اگر او را یافتی، سلام مرا به او برسان و بگو تو را دعا کند. و بدان که او را بیماری برص بود. از خدا خواست تا از او زایل شد. پس از آن از خدا خواست تا اندکی از آن را دوباره به او بازگرداند. پس آنگاه که عمر به خلافت رسید، روزی در موسم حج از همهٔ مردم خواست تا بر زمین بنشینند، مگر کسانی که اهل قرن بودند و تنها يك مرد بر پای ایستاد. از او پرسید: در قرن کسی را به نام اویس می شناسی؟ گفت از او چه می خواهی، او مرد مجهولی است، غالباً در ویرانه‌ها به سر می برد و با مردم آمیزش ندارد. عمر گفت: سلام مرا به او برسان و بگو به دیدن ما بیاید. آن مرد پیغام عمر را به اویس برد. اویس نزد عمر آمد. عمر از او پرسید: اویس تویی؟ گفت: آری. گفت: خدا و رسول او راست گفتند. آیا تو مبتلا به برص بودی و از خدا خواستی تا بهبودی یافتی، و دوباره خواستی تا کمی از آن را به تو بازگرداند؟ گفت: آری، چه کسی تو را از این امر با خبر ساخت که هیچ کس جز خداوند از آن آگاه نبود. عمر گفت: رسول خدا مرا خبر داد و فرمود تا از تو بخواهم که مرادعا کنی. نیز گفت به شفاعت مردی از امت من بیش از عدد ربیع و مضر به بهشت خواهند رفت. و نام ترا بر زبان آورد. پس عمر را دعا کرد و گفت: از تو می خواهم که آنچه میان ما رفت آشکار نکنی و مرا مأذون داری که باز گردم. عمر چنان کرد. از آن هنگام، دیگر کسی او را ندید تا در جنگ نهاوند شهید شد.

مجنون لیلی

او از همهٔ کسانی که به مجنون شهرت یافته‌اند پرآوازه‌تر است و داستان او آشکارتر و عالمگیرتر، تا آنجا که جنون او بر نام او نیز غلبه یافته است، چنانکه اگر به نام خود یا پدرش خوانده شود شناخته نخواهد شد، بلکه باید گفت: مجنون چنین گفت یا مجنون بنی عامر چنان کرد تا آنجا که بسیاری از شعرا این گونه شهرت را بر او عیب گرفته و خود را به عدم

چنان اشتهاى ستوده‌اند.

ابوعبیده گوید: «او مهدى بن الملوخ بن مزاحم بن قیس بن عدی بن ربیعة بن جعدة بن كعب است.» و یزید بن عبدالأكبر گوید: «او قیس بن معاذ بن شامة بن نصیر است.»
مجنون بنی عامر را پرسیدند: «عاشق شدن تو بر لیلی چگونه بود؟» گفت: «در آن ایام که من نوجوانی شاداب بودم و در ناز و عزت به بازی می‌پرداختم، به کمین دختران می‌نشستم و به بازی به جانب آنها می‌رفتم. آنها پراکنده می‌شدند و من آنها را به مسخره می‌گرفتم. تا ناگاه در دام دختری از بنی عذره افتادم. عشق او یکباره مرا از خویش به در کرد و آواره ساخت. جذبه‌ای بود که مرا در ربود. از اشعار اوست:

ولم أر لیلی غیر موقف ساعة
و تبدي الحصى تنها اذا قذفت به
من البعد أطراف البنان المخضب
و اصبحت من لیلی الغداة كناظر
من الصبح فی اعجاز نجم مغرب
الا انما غادرت یا بدر مالك
صدا حیثا هبت به الریح یذهب
لیلی را ندیدم جز همان يك ساعتی که در خیف منی در حال رمی جمرات بود و با انداختن
هر ریگ انگشتان زیبایش از دور نمایان می‌شد و من آن روز همچون کسی بودم که
غروب ستاره‌ای را به هنگام صبح نظاره می‌کند. ای ماه چه شد که کالبد بی‌جانی را رها
کردی و رفتی تا هر دم به همراه باد از این سو بدان سو رود.

لیلی را گفتند: «عشق تو به مجنون افزون تر است یا عشق او نسبت به تو؟» گفت: «عشق
من». گفتند: «به چه دلیل؟» گفت: «عشق او به من آشکار است و عشق من به او پنهان.»
ابن الکلبی گوید: «مجنون در آغاز عشق خود بر لیلی، روزی با او نشست و سخن
می‌گفت. لیلی در آن اثنا روی از او گرداند و با دیگری به سخن پرداخت. بر مجنون گران
آمد، لیلی آن را دریافت، روی به مجنون کرد و گفت:

و کلّ مظهر للناس حياً و کل عند صاحبه مکین
هر کسی در میان مردم عشقی را آشکار می‌کند، لیکن جای او نزد یار خود محفوظ
است.»

مجنون یا شنیدن آن سخن بیهوش بر زمین افتاد و بر اثر ادامه آن به حال جنون در آمد.
محمد بن الکلبی گوید: «مجنون در منزلگاه قبیله لیلی فرود آمد و نزد زنی که از چگونگی

حال او آگاه بود از درد هجران شکایت کرد. آن زن وعده داد که وسیله ملاقات او را با لیلی فراهم سازد تا سرانجام توفیق یافت و آن دو با یکدیگر نشستند. در آن حال مجنون این شعر را خواندن گرفت:

چون نزدیک من نشیند بی تاب و بی قرار می شوم و چون دور شود افسوس می خورم نه در نزدیکی او آرام دارم و نه در دوری او. اگر وعده دیدار دهد، آتش عشق در انتظار او فروزانتر می شود و اگر از آن خودداری کند، در آرزوی وعده او جان می دهم.

من می گویم: آن ابیات با این بیت کامل می شود:

با همه چیز درمان کردیم و دردمای بهبود نیافت. با این همه نزدیکی از دوری بهتر است.

اصمعی گوید: «گفته اند که قبیله مجنون پدرش را گفتند طیبی را دعوت کن تا ما را از چگونگی بیماری مجنون آگاه سازد. پدر طیبی به پالین او آورد و چون در معالجه فرماندهد، او را رها کرد و رفت. و مجنون این اشعار را خواندن گرفت:

ای طیب جان و روان من، تو می توانی درد مرا درمان کنی. پس بر جان کسی که محبوبش بر او جفا کرده است لطف و رحمت کن.»

اصمعی گوید: «قبیله قیس پدرش را گفتند اگر او را به زیارت حج ببری و در آنجا دست دعا به درگاه خدا برداری، شاید این عشق را فراموش کند. قیس را به حج بردند. در آن هنگام که به رمی جمرات مشغول بود، کسی از داخل یکی از خیمه ها صدا زد: لیلی! قیس مدهوش بر زمین افتاد. پس از آنکه به هوش آمد، این اشعار را خواند:

هنگامی که ما در خیف منی بودیم، ندا دهنده ای نام لیلی دیگری را صدا زد، و آتش اندوه دل مرا شعله ور ساخت: گویی قلب مرا همچون پرنده ای از قفس سینه ام به پرواز در آورد. هنگامی که نام او را بر زبان برانند دل در سینه من به تپش می افتد همانند گنجشگی که پروبال باران زده خود را برمی افشانند.»

و این قصیده ای است طولانی.

گفته اند که مجنون و لیلی را به زندان انداختند. چون هنگام آزادی مجنون فرارسید و خواستند او را از زندان بیرون برند، گفت: «بیرون نمی روم که همسایگی محبوب در زندان بهتر از فراق اوست.» لیکن او را به اجبار بیرون بردند. مردم به تسلیت او آمدند، بداهه گفت:

شبی که دلداده‌ای در کنار محبوب سرکند روز روشن است و روزگار وصال به هر حال کوتاه است. در زندان بودن با محبوب بهشت برین است و آتش با اوروشنی است.

سعیدبن الحاص با قیس دوست بود، روزی او را سرزنش کرد که خود و خاندانت را رسوای عالم کردی، مجنون گفت:

ارید لانی ذکرها فکائما تمثل لی لیلی بکل سبیل
فلاتلحنی یا سعید فانی و حق الهی هالک بقلیل
می‌خواهم یاد او را فراموش کنم اما چه کنم؟ به هر راهی که روی می‌آورم، لیلی در آن
تجسم می‌یابد. سعیدا، مرا ملامت مکن که به خدا سوگند، چیزی از عمر من باقی نمانده
است.

کثیر عزة گوید: «به قصد انجام کاری از شهر خارج شدم، راه را گم کردم. ناگاه با مردی
مواجه شدم که تنها نشسته بود. گفتم: «از مردمانی یا از پریان؟» گفت: «از مردمانم». گفتم:
«چرا اینجا نشسته‌ای؟» گفت: «اینجا صیادی هست، دوست داشتم شکار او را ببینم.» من هم
نزدیک او فرود آمدم. در آن اثنا ریسمان دام به جنبش در آمد. باهم برخاستیم. ماده آهوئی در
دام افتاده بود، از آن زیباتر و فر به‌تر ندیده بودم. آن مرد پیش رفت و آهو را با آهستگی و
مهربانی از دام باز کرد و سر و چشم او را بوسیدن گرفت و پس از چند لحظه او را رها کرد و
گفت:

ذهبی فی کلاءة الرحمن انت منی فی ذمة و امان
فتهنی فالجید منک للیلی والحشا و البغام و العینان
لانخافی بان تسامی بسوء ما تغنی الحمام فی الاغصان
برودر پناه خدای مهربان که از من در امان خواهی بود، خوش بخرام که برو گردن و
چشمانت بمانند آن لیلی است. به چرا مشغول باش و از هیچ گزندی باک مدار که تا
کیوتری بر شاخه‌های درختان در آواز باشد تو به زنهار خواهی بود.

کثیر گفت: «آنچه از او دیدم مایه شگفتی بود، نزد او ماندم، فردا نیز، دام گسترده دیری
نهایید که بند دام جنبیدن گرفت و آهوئی همچون روز پیش به دام افتاده بود. آن مرد دوباره به
مانند دیروز او را بوسه داد و کمی از او فاصله گرفت و ایستاد و در او می‌نگریست و می‌گفت:

ایا شبه لیلی لا تراعی فانی لك الیوم من وحشیة لصدیق

فميناك عيناها و جيدك جيدها سوى آن عظم الساق منك دقيق
ای شبیه لیلی، امروز با جانوران به چرا مرو که من، به جای وحوش، دوست تو خواهم
بود. زیرا، چشمان تو همانند اوست و گردن تو همچون گردن اوست جز اینکه ساقهای
تو باریک تر است.

روز و شب را آنجا سپری کردیم و دیگر روز نیز دام گسترده و آهوئی در دام افتاد و او
همچنان مانند روز پیش آن را رها کرد و گفت:

تذکرفی لیلی من الوحش ظیبة لها مقلتاها و المقلد و الحشا
فینهل دمع العین یجری لذکرها وأسفی علیک القلب بالدمع ماجری
از میان جانوران وحشی آهو مرا به یاد لیلی می اندازد. چشم و گردن و بر او همچون لیلی
است. با دیدن او اشک از دیدگانم فرو می ریزد و دل با بیرون ریختن اشک از چشمانم راز
درون را آشکار می کند.

او را گفتم: حال و رفتار تو بسیار شگفت انگیز است. روی به من کرد و گفت:

آیا سرزنش می کنی عاشق سرگشته‌ای را به دوست داشتن شبیه محبوب خود که در دام
افتاده است، و هنگامی که به او نزدیک می شود غم عشق در او شدت می یابد و با دیدن
صید دام، آتش اشتیاقش زبانه می کشد و چنان به هیجان می آید که از کشتن او در
می گذرد و او را برای لیلی رها می سازد؟ زنه‌ار او را ملامت مکن که در دل آتشی دارد که
هر دم فروزانتر می شود.

به خدا سوگند ما در آن حال بودیم که ناگهان سواری به سوی ما آمد. همینکه چشم قیس
بر او افتاد، گفت: پروردگارا از تو می خواهم که آمدن آن مرد به خیر باشد. آن سوار نزدیک ما
آمد و ایستاد و گفت: ای قیس، شکیبایی را از دست مده. گفت: از چه چیز؟ گفت: از لیلی.
قیس برخاست و بر شتر خود سوار شد. من نیز سوار شدم و با شتاب به قبیله لیلی رفتیم. گفت:
قبر او را به من بنمایید. او را بر سر قبری راهنمایی کردند که هنوز نمناک بود. بر روی قبر
افتاد، می بویید و می بوسید و در آن حال این اشعار را می خواند:

ای تربت لیلی نبینم که زمانی از عرب و عجم بر تو شیون سر دهند، ای گور لیلی،
غصه‌ای در سینه من است که راه گذر آب دهانم را در گلوگاهم بسته است.

پس از آن آهی پرسوز کشید و دردم جان داد. من به کمک آن سوار او را دفن کردم و این

شعر را گفتم:

سابقیکما ما عشت حیا و ان امت فانی قد لاقیت ما تجدان
تا زنده ام بر شما دو تن خواهم گریست. و اگر بمیرم در سر نوشت با شما شریک خواهم
بود.»

مجنون را گفتند: «لیلی را دوست داری؟» گفت: «نه» گفتند: «چرا؟» گفت: «از آن رو که
دوست داشتن واسطه دیدار است و بین من و لیلی واسطه ای در کار نیست. من لیلی ام و لیلی،
من.»

محمد بن منذر این شعر را از مجنون نقل کرد:

تذکرت لیلی و الفؤاد عمید و شطت نواها و المزار بعید
ببید الهوی من صدر کل متیم وحبی للیلی ما حییت جدید
پیوسته با یاد لیلی دلم غمین است، به سوی او می شتابم، اما دیدارش ناممکن است.
عشق در دل هر عاشقی می پژمرد، اما عشق لیلی در دل من تا زنده ام هر روز تازه تر خواهد
بود.

اصمعی گوید: «مجنون دیوانه نبود، بلکه در او نوعی سرگستگی و پریشانی بود از نوع
آنچه در ابوحیه التمیمی دیده می شود، و او بهترین شاعر زمان خود بود. از اشعار زیبای او
این ابیات است:

به خدایی که خنده و گریه را در انسان نهاد، و مرگ و زندگی و تدبیر همه کارها به دست
اوست، لیلی مرا به روزی انداخته است که اگر دو حیوان وحشی را ببینم که با یکدیگر
مهر و الفت دارند بر آنها رشک می برم. ای عشق لیلی آندوه مرا هر شب بیشتر کن. وای
خوشبهای زندگی، وعده دیدار روز رستخیز. ای هجران محبوب، کار را به نهایت
رساندی و از آنچه کار هجران است نیز در گذشتی. در شگفتم از سعایت روزگار میان من
و لیلی، و می دانم هنگامی که داستان ما به پایان رسد، روزگار آرام خواهد شد.

جعده بن عقبه الجرمی این ابیات را از مجنون نقل کرده است:

بیست سال تمام است که روز و شب، تنها و در میان جمع، خدای خویش را می خوانم، تا
مگر لیلی را به آنچه من گرفتار آنم مبتلا سازد، باشد که از حال من آگاه شود، یا بر من

رقت آورد. لیکن نه دعایم را مستجاب کرد و نه سوز و درد من کاسته شد، بلکه عشق جانکاه من هر دم بیشتر شد. خداوندگارا، پس اکنون عشق مرا در دل او انداز یا درد مرا به دیدار او درمان کن یا قلب مرا از این رنج آسوده ساز.

ابن الاعرابی این ابیات را از او نقل کرده است:

مرا گویند که از لیلی بی نیاز شده‌ای. من از او ناامید شده‌ام، اما شکیبایی ندارم. ای خوشا لیلی، اگر روزگار بسامان بود. اکنون که بسامان نیست، سر لیلی به سلامت باد. من او را دوست دارم و از او ناامیدم. نمی‌دانم چگونه دلم عشق و ناامیدی را با هم در خود جای داده است.

همو گوید:

از کنار خانه لیلی می‌گذرم و در دلم از عشق او شوری بر پاست. دل نزد ساکن خانه است، آیا من نزد دل خود و ساکن آن راهی دارم؟ اگر ویرانه‌ها می‌توانستند به عاشق شیفته‌ای پاسخ دهند، بی‌گمان از روی رحمت فریاد مرا پاسخ می‌گفتند.

وجاؤا الیه بالتعاویذ والرقی و صبوا علیه الماء من ألم النکس
و قالوا به من اعین الجن لحظة ولو عقلوا قالوا به اعین الانس
آمدند تا با تعاویذ و افسون و ریختن آب بر سر و صورت او را به خویش باز آورند، و گفتند آنچه به او رسیده است از چشم جنیان است. اما اگر عاقل بودند می‌گفتند از نگاه آدمیزاده است.

همو گوید:

ای شبیه لیلی، لیلی بیمار است و تو تندرست، این ناشدنی است. این سخن را به آهویی می‌گویم که در صحرا از کنار من می‌گذرد. به او می‌گویم: تو و لیلی برادر و خواهری؟ می‌گوید: چنین می‌گویند، هر چند که لیلی آهو نیست اما به غزال شباهت تمام دارد.

و از ابیات معروف است:

ذکرتک والحجیج له ضجیج بیکة و القلوب لها وجیب
فقلت و نحن فی بلد حرام به لله اخلصت القلوب

اتوب اليك يا رحمن اني أسأت و قد تضاعفت الذنوب
 و اما من هوى ليلي وحبى زيارتها فاني لاأتوب
 به یاد تو افتادم در آن هنگام که زائران در مکه جمع بودند و دلها می تپید و ناله‌ها بلند بود،
 گفتم در همان حال که در حرم الهی بودیم، آنجا که همه دلها با خلوص روی با خدا دارند:
 خدای مهربان، از گناهان خود توبه می کنم، و من گناه و لغزش فراوان دارم. اما از عشق
 لیلی و شوق دیدار او توبه نخواهم کرد.

سعدون

عطاء سلمی گفت: «ما در بصره بودیم. خشکسالی سختی پیش آمد، از شهر بیرون رفتیم تا
 نماز استسقا به جای آوریم و از خدا طلب باران کنیم. آنجا به سعدون دیوانه برخوردیم. چون
 مرا دید گفت: عطاء کجا آمده‌اید؟ گفتم: به طلب باران آمده‌ایم. گفت: با دل‌های آسمانی یا با
 دل‌های تهی؟ گفتم: با دل‌های آسمانی. گفت: دعوی بیجا مکن که ناقد بر همه چیز بیناست.
 گفتم: به هر حال، قصه این است که گفتم. اکنون تو از خدا بخواه تا ما را از بی‌آبی نجات
 دهد.» سعدون سر را به آسمان بلند کرد و گفت: تو را به تو سوگند می‌دهم، ما را به باران
 سیراب گردان. و در آن حال این ابیات را به بدیهه خواندن گرفت:

ای کسی که هرگاه خوانده شود پاسخ می گوید، و ای کسی که به قدرت و جلال خویش
 ابرار در آسمان ظاهر می کند. ای کسی که با موسی سخن گفتی و راه راست و درست را
 به او الهام کردی. ای کسی که یوسف را به مشتاق دلسوخته‌اش، یعقوب، بازگرداندی.
 ای کسی که احمد (ص) را برگزیدی و او را رسالت و کتاب دادی. ما را سیراب کن.
 ناگاه درهای آسمان باز شد. گویی دهانه مشکها را گشوده‌اند. پس از آن گفتم: باز هم
 چیزی بگو.» گفت: «آن خرمن با این پیمانۀ ناپیمودنی است.» و این ابیات را خواند.

پاك خدایى كه همواره حجت‌های آشکاری برای شناخت خود در میان آفریدگان خویش
 قرار داده است تا خداوندگار خویش را بشناسد، زبان مردمان از وصف او عاجز است.

عطاء گوید: «سعدون را دیدم در آفتاب نشسته، جامه‌های خود را می جوید و شرمگاه او
 پیداست. گفتم: نادان، خود را بپوشان؟ گفت: تو همانند آن را نداری و فوراً آن را پوشاند.
 پس از آن روزی در بازار می‌رفتم و در بین راه انار می‌خوردم. سعدون گوش مرا گرفت و
 گفت: نادان کیست؟ من یا تو؟ پس از این ابیات را خواند:

هر انسانی عیب دیگری را می بیند و نسبت به عیب خود کور است. از کسی که از عیوب خود بی خبر است و عیب برادر خود را می بیند چه انتظار خیری می توان داشت. چگونه عیب دیگران را ببینم در حالیکه عیوب من آشکار است؟ بدیها و عیبها را کسی به انگشت نمی گیرد مگر نادان بی خرد.»

عبدالله بن سوید گوید: «سعدون دیوانه را دیدم پاره ای زغال در دست داشت و بر روی دیوار قصری ویران این ابیات را می نوشت:

ای خواستار دنیا، این دنیا هر روز دوست تازه ای اختیار می کند. دنیا نسبت به خواستگاران خود بسیار زشت عمل می کند. آنها را یکی پس از دیگری می کشد. بایک همسر ازدواج می کند و در موضع دیگری جانشین او را پرورش می دهد. من به زندگی و نعمتهای آن می پردازم و از آن سو دستهای بلا اندک اندک در جان من کارگر می شود. برای مرگ توشه ای بسازید که منادی آن ندا می دهد: هنگام رفتن است.»

خالد بن منصور العشیری گفت: «سعدون مجنون نزد ما آمد. شبی او را در حال نیایش دیدم که می گفت: دلهای عارفان برای تو خاشع است و آرزوهای امیدواران همه متوجه تست. پس از آن گفت:

وكن لربك ذا حب لتخدمه ان المحبين للاحباب خدام
پروردگار خود را دوست داشته باش تا در فرمان او باشی که عاشقان خدمتگزاران
محبوب خویشند.»

اسماعیل بن عطاء العطار گفت: «از کنار سعدون گذشتم و سلام نکردم. نگاهی به من انداخت و این ابیات را خواند:

ای آنکه سلام را عمداً ترك کردی، سلام هیچ گاه زبانی به سلام کننده نمی رساند. سلام درود و تحیت نیکویی است، و بر سلام کننده چیزی تحمیل نمی کند که موجب ماتم باشد.»

فتح بن سالم گفت: «سعدون سیاح خوش زبانی بود. روزی او را در شهر فسطاط در حلقه یاران ذوالنون دیدم. از ذوالنون پرسیدم: دل انسان چه وقت از اسیری خلاص می شود و به امیری می رسد؟ ذوالنون گفت:

إذا طلع الخبیر علی الضمیر ولم یر فی الضمیر سوی الخبیر
 آنگاه که حق به دل در آید و کسی را جز خود در آنجا نیابد.»

فتح گفت: «سعدون فریادی کشید و مدهوش بر زمین افتاد، پس از آنکه به خویش آمد،
 گفت:

ولاخیر فی شکوی الی غیرمشتکی ولا بد من شکوی اذا لم یکن صبر
 در شکایتی که به غیر مشتکی شود سودی نیست و لیکن چون طاقت شکیبایی نماند از
 شکایت چاره نیست.

پس از آن گفت: «استغفرالله ولا حول ولا قوة الا بالله.» آنگاه گفت: «ای ابو الفیض، بعضی
 از دلها پیش از ارتکاب گناه طلب آمرزش می کنند. گفت: آری پیش از طاعت نیز خبردار
 می شوند. ایشان قومی هستند که دلهاشان به نور یقین روشن است. پس از آن گفت: خدای
 متعال به یکی از انبیا وحی کرد که همگی مرا باش تا تو را باشم، و فرمانبرداران را بگو اگر
 اهل فرمانبری نیستند به من نزدیک نشوند.»

ابن ابی اوفی می گفت: «روزی در جزیره ای نشسته بودیم و نبیذ می خوردیم، و در میان ما
 شیخی بود که آواز می خواند، از جمله این بیت را:

اما النبیز فلا یذعرك شاربہ واحفظ ثیابك من شربه الماء
 نوشنده نبیذ به تو گزندی نمی رساند، جامه خود را از کسی در چین که شرابش آب است.
 ناگهان مردی آواز داد که: دروغ گفتی، شیخا!

اما النبیز فقد یذری بصاحبه ولا اری شاربیا یذری به الماء
 نبیذ صاحب خود را زیان می رساند، اما ندیده ام که آب به نوشنده خود آسیبی رسانده
 باشد.

نگاه کردیم، سعدون مجنون بود.»

ذوالنون مصری گفت: «سعدون را در یکی از گورستانهای بصره دیدم که با صدای بلند
 نیایش می کرد و «احد احد» می گفت. سلام کردم، پاسخ داد. گفتم: به حق آنکه با او مناجات
 می کنی بایست. ایستاد. گفتم مرا وصیتی کن تا آن را از تو دریاد گیرم و یا مرا دعا کن. او این
 ابیات را خواند:

ای آنکه در طلب دانش اینجا و آنجا می‌گردی، معدن دانش در درون تست. اگر بهشت جاودان می‌خواهی، اشک را بر رخسار خود جاری کن و بر خیز آنگاه که کوشندگان بر می‌خیزند و او را بخوان، باشد که تو را لبیک گوید.

پس راه خویش گرفت و همچنان می‌گفت: ای پناه پناهندگان. به او گفتم: بر نفس خود رحمی کن، امید است که او به چشم عنایت بر تو نظری کند. دست خود را از دست من کشید و در حال رفتن می‌گفت:

بدرود، ای ایام خوش اقامت، بدرود. دیده دلدادگان را غنودن نیست. اگر روزی دیدگان را بر هم گذارد، شعله‌ای از آن آتش که دیوانه‌اش کرده است او را بیدار خواهد کرد.»

و رفت و مرا تنها گذاشت.

رباح قیسی گفت: «از مالک دینار شنیدم که می‌گفت: در بصره قحط سال سختی پیش آمد. از شهر به طلب باران بیرون رفتم. به سعدون برخوردم. گفتم تو را به آنکه آفریدت سوگند دعا کن تا خداوند ما را سیراب کند. سعدون سر را به آسمان بلند کرد و گفت: ای آفریننده تنها و جانها و برانگیزنده ابر و باد و ای شکافنده صبح به حق آنچه دیشب میان من و تو گذشت، به بندگان خود رحمت کن و سرزمینهای خود را به گناه بندگان تباه مکن.»

هنوز سخن سعدون تمام نشده بود که باران شدیدی باریدن گرفت، سعدون در میان آب باران غوطه می‌خورد و می‌گفت:

دنیا را بگویند از من روی برتاب و دور شو، اگر تو مرا می‌بینی، من تو را نمی‌بینم، با دیگری پیوند کن و غیر مرا به دام انداز که من به دوستی کسی جز تو گرفتارم و اگر با گناه قومی را به اسارت خود درآورده‌ای من اسیر تو نخواهم شد.

محمد بن الصباح نیز گفت: «ما در بصره بودیم که خشکسالی شد، به صحرا رفتیم جهت استسقا. ناگاه به سعدون برخوریم که جبه پشمین خود را می‌جست. وقتی که ما را دید برخاست و گفت به کجا می‌روید؟ گفتیم به دعای باران. گفت، با دل‌های آسمانی یا دل‌های تهی. گفتیم: با دل‌های آسمانی. گفت: همین جا به دعا بپردازید. نشستیم و تا روز بلند شد آنجا ماندیم و آسمان هر لحظه روشن تر و پاک تر می‌شد. سعدون گفت: ای بطلان، اگر دل آسمانی داشتید تاکنون سیراب شده بودید. آنگاه برخاست و وضو گرفت و دو رکعت نماز گزارد و

چشم به آسمان انداخت و سخنی می گفت که ما نمی شنیدیم. اما سخنش تمام نشده بود که رعد و برق آغاز شد و باران فراوانی فروریخت. از او پرسیدم: چه گفتی. گفت: از من به شما، دل‌هایی هست که می نالد و زمزمه می کند و می بیند و می داند و عمل می کند و بر خدای خود توکل می نماید. پس از آن گفت:

اعرض عن الفخر والتمادی و ارحل الی سید جواد
 ما العیش الا جوار قوم قد شربوا صافی الوداد
 از خودنمایی و خودبینی بهره‌یز و روی به مولای بخشنده خود کن، زندگانی حقیقی جز
 در کنار آن مردمان نیست که جام صافی دوستی را در کشیده‌اند.»

همو گفت: «برجبه سعدون نوشته بود:

ای گناهان من، گریه‌ام بر شما به درازی کشید. مرا به ماتم نشانید و تسلی نیز میسر نیست، در نامه سرنوشته من چیزهایی ثبت است که ای کاش هیچگاه آنها را نمی دیدم. نگاه چشمانم مرا به لغزش کشید، آنگاه که دیدگان را در نگاه آزاد گذاشتم. تلاوت کننده قرآن که در پی معاصی باشد، نامش در آسمان بنده ریاکار است.»

ذوالنون مصری گوید: «صبحگاهی به قبرستان عبداللّه بن مالک رفته بودم، با شخص روی پوشیده‌ای مواجه شدم که به هر قبر فرسوده فروریخته‌ای می‌رسید، بر سر آن می‌ایستاد. به سوی او رفتم. دیدم سعدون است. گفتم سعدون؟ گفت: آری. گفتم: چه می‌کنی؟ گفت: کسی می‌پرسد چه می‌کنی که نداند. اما آنکه می‌داند سؤال کردنش چه معنی دارد؟ گفتم: ای سعدون بیا تا بر این بدنهای خود پیش از آنکه چنین فرسوده شود بگیریم. آهی کشید و گفت: گریه به رفتن نزد خداوند نیز سزاوارتر از گریه بر بدن‌هاست، که اگر بدن گناهکار در گور بفرساید، آخر خداوند آن را برای حساب برمی‌انگیزد. ای ذوالنون، اگر تو را به دوزخ برند هیچ سودی برای تو ندارد که دیگری را به بهشت برند و بالعکس. آنگاه گفت: ای ذوالنون وَاِذَا الصُّحُفُ نُثِرَتْ^{۲۲}. فریاد کشید، امان از آنچه در صحیفه‌ها پیش روی ما می‌گذارند. ذوالنون گفت: من به حال غشی بر زمین افتادم و چون چشم بر گشودم، دیدم سعدون به آستین خود اشکهای مرا پاک می‌کند و می‌گوید: ای ذوالنون چه کسی از تو شریفتر خواهد بود اگر در همین حال بمیری؟»

محمد بن صباح گفت: بر روی پیراهن سعدون نوشته بود:

عینی ابکی علی قبل انطلاقی بدموع منها تسیل المآقی
واندنب مصرعی و قدمضی الشوق و نوحی علی قبل الفراق
ای چشم، پیش از مرگم، چنان بگری که از اشک سیلاب بر گونه‌هایم جاری شود، و زاری
و نوحه‌گری کن که درد اشتیاق جان مرا دردمند ساخته است.

مالك دینار گفت: «به قبرستان بصره رفته بودم، ناگاه با سعدون روبه‌رو شدم. گفتم چگونه‌ای؟ گفت: چگونه تواند بود حالی کسی که روز را به شب می‌برد و شب را به روز و آهنگ سفر دور و درازی دارد، و برای آن توشه و برگی تهیه ندیده و برخداوند عادل و وارد خواهد شد؟ آنگاه گریستن آغاز کرد. گفتم: از چه می‌گریی؟ گفت: به خدا نه بردنیامی‌گیریم و نه از بیم مرگ، بلکه بر آن می‌گیریم که روزی دیگر گذشت و عمل من نیکو نشد. بر آن می‌گیریم که برگ این راه را ندارم، بیابانی است بی انتها و گردنه‌ای است صعب العبور، و نمی‌دانم سرانجام به دوزخ پایان می‌یابد یا به بهشت. مالك گوید: «از او سخنان حکیمانه‌ای شنیدم. گفتم: مردم می‌پندارند که تو دیوانه‌ای. گفت: و تو نیز همانند دیگران فریب خوردی؟ مردم گمان می‌برند که من دیوانه‌ام، لیکن دیوانه نیستم، تنها عشق مولی با دل و جان و اندامهایم آمیزش یافته و در گوشت و خون و استخوانم فرورفته است. به خدا من از محبت او چنین سرگشته و بی‌آرام شده‌ام. گفتم: چرا با مردم آمیزش نمی‌کنی؟ او در جواب ابیات معروف خود را خواند: بدین مطلع

خذ عن الناس جانباً کی یظنوك راهباً

پس از آن این شعر خواند: نگاه‌ندم انسانی و مطالعات فرهنگی

اگر در این جهان هیچ نباشد جز مرگ و از هم پاشیدن اندامها و تپاه شدن تن، باز هم من در گریستن بر این مصائب برحق خواهم بود و همه کسانی که در این دنیا خوشبخت زندگی کرده‌اند نیز به گریستن محق‌اند.»

عبدالله بن خالدطوسی گفت: «وقتی هارون الرشید عزم سفر حج کرد، از مرز عراق تا مکه همه راه را با نمدی از كرك كوكو سفند فرش کردند. چون او سوگند یاد کرده بود که پیاده به حج رود. هارون در بین راه از گرما و خستگی بر مناره‌ای تکیه داد، ناگاه سعدون را در مقابل خود دید که این اشعار را می‌خواند:

گرفتم که دنیا با تو سازگار باشد. آیا مرگ به سراغ تو نخواهد آمد؟ تو که به سایه

مناره ای بسنده توانی کرد دنیا را برای چه می خواهی؟ دنیا را به بدخواهان خود ببخش
که روزگار به همان اندازه که می خنداند، می گریاند.

هارون فریادی کشید و بیهوش گشت، و تا به هوش آمد سه نماز او قوت شده بود.»
ذوالنون گفت: «روزی در مصر به راهی می رفتم. سعدون را دیدم جبّه پشمینه نومی بر تن
پوشیده و سر را در زیر آن پنهان کرده بود و روی جبّه چیزی نوشته بود. سلام کردم، پاسخ داد.
گفتم: ای ابوسعید، بگذار نوشته های روی جامه ات را بخوانم. ایستاد، روی آستین راستش
چنین نوشته بود:

خداوند را نافرمانی می کنی، بنده نباید نسبت به مولی چنین کند.

و بر آستین چپ آن نوشته بود:

وای بر کسی که خوراکش يك قرص نان بیش نیست و آن را نیز خداوندش می رساند، با
این حال پروردگار مهربان خود را اطاعت نمی کند.

همچنین بر هر بخشی از جبه اش چیزی نوشته بود. گفتم: تو دیوانه نیستی، حکیمی.
گفت: من به تن دیوانه ام، اما به دل دیوانه نیستم، و روی بر تافت و رفت.»
ذوالنون گفت: «شبی در اثنای طواف خانه کعبه هنگامی که سکوت و آرامش برقرار بود،
شخصی را دیدم که با خدا مناجات می کرد. می گفتم: پروردگارا بنده مسکین توام، آواره و
رانده شده خلق تو، از تو می خواهم آنچه را مایه قرب تست. تو را به برگزیدگان انبیا، مرا از
جام محبت خود سیراب کن و پرده های نادانی را از قلب من بردار تا با بال و پر اشتیاق
به سوی تو پرواز کنم و در آسمان حقیقت در بوستانهای جمال تو، با تو سخن بگویم. پس از
آن گریست. و لحظه ای خندید و رفت. من او را دنبال کردم تا از مسجد الحرام خارج شد، و به
ویرانه های شهر مکه رفت. همینکه مرا در پی خود دید، گفت: می خواهی برگرد، تو را کاری
نیست؟ گفتم: رحمت خدا بر تو. نام تو چیست؟ گفت: بنده خدا. گفتم: پسر کیستی؟ گفت:
بنده خدا. گفتم: می دانم، همه مردم بندگان خدا هستند. نام تو چیست؟ گفت: پدرم مرا سعدون
نام نهاد. گفتم: سعدون که معروف به دیوانه است؟ گفت: آری. گفتم: آن قومی که پروردگار را
به حق ایشان سوگند دادی چه کسانی هستند؟ گفت: آنها مردمانی هستند که در سیر خود
به سوی حق محبت را پیش روی خود قرار داده اند و در خوف خداگویی دوزخ را در دل
نهاده اند. پس، بر من نگریست و گفت: ذوالنون؟ گفتم: آری. گفت: ای ذوالنون شنیده ام که

تو در معرفت سخن می‌گویی. چیزی از اسباب معرفت برای من بگو. گفتم: علم و معرفت را از تو باید اقتباس کرد. گفت: حق سائل پاسخ است، و این شعر را خواند:

دل‌های عارفان همواره مشتاق و بیقرار است تا آنگاه که در قرب محبوب خود کامروا شود. آن دل‌ها در محبت مولای خود از هر کدورتی پاک شده است، و جز دوستی او به شرابی نیازمند نیست.»

موسی بن یحیی گفت: «سعدون هرگاه سخت گرسنه می‌شد، روی به آسمان می‌کرد و می‌گفت:

آیا تو مرا رها می‌کنی؟ تو سوگند یاد کرده‌ای که آفریده خود را ضایع نگذاری و ضامن روزی بندگان خود باشی و هر چه برای آنها قسمت کرده‌ای ادا کنی و من به تو اعتماد دارم، لیکن دل‌ها چنانند که می‌دانی.»

عیسی بن علی گفت: «روزی سعدون را دیدم که کودکان او را آزار می‌دادند. کودکان را از گرد او دور ساختم. یکی از آنان گفت: او می‌پندارد که پروردگار خود را می‌بیند. سعدون را گفتم: نمی‌شنوی که کودکان چه می‌گویند؟ گفت: چه می‌گویند؟ گفتم: می‌گویند تو خدای عز و جل را می‌بینی. گفت: برادر من، تا خدا را شناخته‌ام او را گم نکرده‌ام، و این اشعار را خواندن گرفت:

مردم می‌پندارند که من دیوانه‌ام. چگونه می‌توانم از یاد او غافل باشم، که دلم از غفلت و خطا مصون است. دلم در شب‌های تاریک با گریه پیوند خورده است و از هجر او دردمند و شیدا است.»

نیز گفت: بر پوستین سعدون نوشته بود:

بوی مرگ همه خوشبویهای زندگی را منغص کرده است، و مرا به از دست دادن همه دوستان سوگوار ساخته است. بسا جوانان کم سن و سال و نوحاسته و شاداب همچون شاخه‌های بید که با احساس نزدیک شدن مرگ پژمرده و خمیده قامت شدند و به‌زاری زار چهره بر خاک نهادند و گفتند: بدرود باد، ای یاران که آفتاب عمر ما به غروب نزدیک شده است.»

مالك دینار گفت: «در خانه خدا بودم، نزدیک کعبه. شب هنگام خواب بر چشمانم غلبه کرد،

به خواب رفتیم. ناگاه دیدم سعدون بر بالینم ایستاده است. این اشعار را می خواند:

ای خفته تا به کی خفتن. دوست من، بر خیز که وعده گاه نزدیک است. از شب و ساعات آن
توشه ای بر گیر آنگاه که پرستندگان او سر به سجده می گذارند.»

سعدون دیوانه به جعفر متوکل - خلیفه عباسی - نوشت:

ای برادر، زندگی دنیا تو را به طمع انداخت و ایستادن در صف حساب و گشوده شدن
کتاب سرنوشت در جانب چپ و راست را از یاد بردی. از دریغ و حسرت خود یاد کن،
آنگاه که پرده از کار بر کنار رود فَلَا أَنسَابَ بَيْنَهُمْ يَوْمَئِذٍ وَلَا يَتَسَاءَلُونَ.^{۲۵}

عطیه بن اسماعیل رکابدار مأمون گفت: سعدون نامه ای به مأمون نوشت و به مناسبت
قصر نوی که مأمون ساخته بود اشعاری بدین شرح برای او فرستاد:

ای آنکه در دنیا به ساختن قصر پرداختی و در استواری آن سخت کوشیدی. آگاه باش
که قصر تو در راهگذر سیل و خطر غرق شدن است. اگر می خواستی ذخیره ای برای
خود ببندوزی، می بایست در جایی می نهادی که از خطر حشرات موذی و آتش سوزی
ایمن باشد. مرگ از شما خوراک صبح و شام می سازد. چاره ای ببندیش، پیش از آنکه از
در در آید. قوم عاد و ثمود را به یاد بیاور. اکنون کجا هستند؟ اگر از آنها کسی مانده است
از اقوام بعدی نیز خواهد ماند.»

و در عنوان نامه نوشت: لَمْ يَلِدْ و لَمْ يُولَدْ و لَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُوًا أَحَدٌ.^{۲۶}

عطاء بن سعید گفت: «سعدون به والی ولایت ما که بر ما ستم کرده بود نوشت: اما بعد، ای
فلان، اگر از خویش شرم نمی کنی، از خدا شرم کن، و به گشایشی که اکنون به تو داده است
مفرور مباش، که اگر بگیرد، ناگهان می گیرد و نابود و رسوایت می کند.» و در عنوان نامه
نوشت: ان السَّمْعَ و البَصَرَ و الفؤَادَ كُلَّ أُولَئِكَ كَانَ عَنْهُ مَسْئُولًا.^{۲۷}

بهلول

محمد بن اسماعیل ابی فدیک گفت: «بهلول را در قبرستانی دیدم که بر لب گوری نشسته،
پای را در قبری آویخته بود و با خاك بازی می کرد. گفتم: چه می کنی؟ گفت: بامردمانی

همنشینی می‌کنم که مرا آزار نمی‌دهند و چون از ایشان غایب شوم مرا غیبت نمی‌کنند. گفتم: گرانی و قحط است. آیا دعا نمی‌کنی که خداوند آن را دفع کند؟ گفت: من باک ندارم، حتی اگر هر دانه از غله و حبوب به یک دینار شود. خداوند متعال از ما پیمان گرفته است که او را بپرستیم، چنان که فرمان داده است و بر اوست ما را روزی دهد، چنان که وعده داده است. آنگاه دستها را برهم زد و گفت:

يا من تمتع بالدينا و زينتها ولا تنام عن اللذات عيناه
شغلت نفسك فيها لست تدرکه تقول لله ماذا حين تلقاه
ای آنکه از دنیا و خوشبهای آن بهره‌مند هستی و چشمانت از لذات آن به خواب
نمی‌رود، خود را به چیزی مشغول ساختی که بدان نخواهی رسید، پس آن دم که با حق
ملاقات کنی او را چه خواهی گفت؟

علی بن ربیعہ کندی گفت: «هارون الرشید به قصد زیارت حج از بغداد خارج شد، چون به نزدیک بصره رسید، بهلول دیوانه را دید که بر چوبی سوار شده است و می‌دود و کودکان به دنبال او. هارون گفت: این مرد کیست؟ گفتند: بهلول دیوانه. گفت: بسیار دوست داشتمم او را بینم. او را نزد من بخوانید بدون آنکه تهدید و شدت به کار بندید. گفتند: ای بهلول، امیرالمؤمنین تو را می‌خواند. بهلول با همان نی که بر آن سوار بود به سوی هارون تاخت. هارون گفت: سلام بر تو، ای بهلول. گفت: بر تو نیز سلام ای امیرالمؤمنین. هارون گفت: بسیار مشتاق دیدار تو بودم. گفت: به عکس، من هیچ اشتیاقی به دیدار تو نداشتم. گفت: مرا پندی ده. گفت: به چه پندت دهم؟ این کاخهای ایشان است و این هم قبرهای ایشان. گفت: بیشتر بگو، نیک می‌گویی. گفت: ای امیرالمؤمنین، هر که را خداوند مال و جمال عطا کند و او در مال احسان و انفاق پیش گیرد و در جمال نیز پاکدامن باشد، نام او جزء نیکان ثبت می‌شود. هارون پنداشت که او چیزی می‌خواهد. گفت: فرمان دادیم که وجهی جهت ادای دیون تو منظور شود. گفت: ای امیرالمؤمنین، دین را با دین دیگر نمی‌توان ادا کرد، حق را به صاحبانش رد کن و دین خود را از مال خویش ادا کن. هارون گفت: فرمان دادیم که آن وجه به‌طور مستمر به تو داده شود. بهلول گفت ای امیر می‌پنداری که خداوند بر تو بخشش کند و مرا فراموش نماید؟ پس از آن روی بر تافت و گریخت.»

این حکایت را بدین صورت نیز نقل کرده‌اند: بهلول در جواب هارون گفت: به آن روز بیندیش که تو را در پیشگاه او برپای نگاه دارند و از ذره ذره اموال و اعمالت سؤال کنند تا

آنگاه که گریه گلوی هارون را گرفت. حاجب او بهلول را گفت: بس کن، امیر المؤمنین را به درد آوردی. هارون گفت: دست از او بردار. بهلول گفت: تو و امثال تو او را به فساد کشیدید. پس از آن هارون گفت: می‌خواهم تو را صلح‌ای دهم. گفت: آن را به کسی ده که از او گرفته‌ای. گفت: پس حاجتی بخواه. گفت: آنکه دیگر نه تو مرا ببینی و نه من تو را. سپس گفت: ای امیر المؤمنین، ایمن بن نائل از قدامه بن عبدالله الکلابی نقل کرد که رسول خدا (ص) بر شتری سفید به رمی جمره آمده بود. نه دور باشی در کار بود و نه ضرب و طرد مردم. این بگفت و بر نی خود سوار شد و در حال خواندن این آیات دور شد

گرفتم که بر همه زمین دست یافتی و تمامی بندگان خدا به فرمان تو درآمدند. آنگاه چه خواهد شد؟ آیا نخواهی مرد و در گور نخواهی شد، و مرده‌ریگ تو در دست این و آن نخواهد افتاد؟

عبدالرحمن اسلمی گفت: «پدرم از بهلول پرسید: چه چیزی بر همه چیز مقدم است. گفت: عمل نیکو». یکی از اهالی کوفه حکایت کرد: «هارون الرشید از راه حج به شهر کوفه آمد و از بهلول یاد کرد. بهلول را احضار کردند و لباس سیاه پوشانیدند و قلنسوه (کلاه) بلند بر سرش گذاشتند و او را در جایگاه خاصی بایستاندند و گفتند: چون امیر المؤمنین آمد، او را دعا کن. هنگامی که هارون مقابل بهلول رسید، سر برداشت و گفت: ای امیر المؤمنین از خدا می‌خواهم که تو را روزی دهد و از فضل خود گشایشی در کارت ایجاد کند. هارون خندید و گفت: آمین. وقتی از او گذشت، حاکم کوفه بر قفای بهلول زد و گفت دیوانه برای امیر المؤمنین چنین دعا می‌کنند؟ بهلول گفت خاموش باش دیوانه تویی، من می‌دانم که امیر المؤمنین هیچ چیز را به قدر درهم و دینار دوست ندارد. سخن او را به رشید رساندند. خندید و گفت: والله، دروغ نگفته است.»

حسن بن سهل بن منصور گفت: «بهلول را دیدم کودکان به او سنگ می‌انداختند و خسته و خونین شده بود و در آن اثنا این اشعار را می‌خواند:

پروردگار من مرا بسنده است، زمام کار همه خلق در دست اوست، هیچ گریزنده‌ای جز در پناه او به آسایش نمی‌رسد. چه بسیار کسانی که بر من سنگ انداختند و من جز مهر بانی به ایشان چاره‌ای ندیدم.»

حسن گفت: پرسیدم آنها بر تو سنگ می‌اندازند و تو عظوفت می‌کنی؟ گفت: خاموش

باش. خدای بزرگ از غم و درد من آگاه است و از شادی و خوشی آنها از این کار نیز با خبر است. باشد که برخی از ما را به برخی دیگر ببخشد.»
این اشعار نیز از بهلول است:

کسی که سرانجامش مرگ است باید فروتن باشد. آدمی را از این جهان به قدر کفاف بسنده است. چرا انسان زندگی خویش را مصروف کوششهای وصف ناپذیر کند؟ کار خداوند ما زیبا و نیکوست. روزی ما هیچگاه فراموشش نمی شود. ای فلان، به زودی نزد قومی خواهی رفت که سخن ایشان چیزی جز سکوت نیست.

عبدالرحمن کوفی گفت: «بهلول دیوانه به من بر خورد. گفت: سؤالی دارم. گفتم: بپرس. گفت: سخاء چیست؟ گفتم: بخشش و عطا. گفت: این سخاء دنیا است. سخاء دین چیست؟ گفتم: شتافتن در راه طاعت خدا. گفت: آیا در مقابل از او پاداشی می خواهند؟ گفتم: آری، ده در مقابل يك. گفت: این سخاء نیست، تجارت است و سوداگری. گفتم: به نظر تو سخاء چیست؟ گفت: حق در دل کسی که چیزی را در مقابل چیزی بخواهد وارد نخواهد شد.»
عمر بن جابر الکوفی گفت: «بهلول را دیدم با کودکانی نسبتاً بزرگسال بر خورد کرده بود، او را اذیت می کردند و می زدند. نزدیک رفتم و آنها را پراکنده ساختم و بهلول را گفتم: چرا از این پسران به پدرانشان شکایت نمی کنی؟ گفت: خاموش باش، شاید پس از آنکه من از این جهان رفتم از این شادی و خوشی کنونی خود یاد کنند و بگویند: خدا رحمت کند آن دیوانه را.»
علی بن الحسین گفت: «وقتی پدر بهلول از دنیا رفت، ششصد درهم از او ماند. قاضی آن مال را ضبط کرد و در عهده خود گرفت. روزی بهلول نزد او آمد و گفت: خداوند قاضی را نیکویی دهد. تو می پنداری که من از لحاظ عقل و خرد بیمارم. اکنون من گرسنه ام. فرمان بده تا دو بیست درهم از آن پول در اختیار من بگذارند تا در بازار خرید و فروش کنم. اگر در من رشدی مشاهده کردی، باقی مال را نیز بر آن بیفزای و اگر آن را تلف کردم مهم نیست، چون بیشتر آن بر جای مانده است. قاضی کیسه سیم را آورد و از آن دو بیست درهم به بهلول داد. بهلول آن را برگرفت و به دنباله همان ولگردی سابق رفت و بزودی همه را بر باد داد و نزد قاضی آمد. قاضی در آن حال در مجلس داوری بود. گفت: بهلول چه کردی؟ بهلول گفت: خداوند قاضی را گرامی بدارد، آن را خرج کردم. اکنون اگر قاضی صلاح بداند، دو بیست درهم از مال خود در آن کیسه نهد تا مبلغ آن به آنچه قبلاً بود برگردد. قاضی گفت: آنچه گرفته ای انکار می کنی؟ گفت نه، لیکن در هنگام گرفتن دو شاهد نیآورده بودم و اعتراف يك

دیوانه نزد قاضی حجت نتواند بود. قاضی گفت راست می گویی و فرمود دویست درهم بر آن سیم افزودند.»

عباس البناء گفت: خانه‌ای برای یکی از دنیا داران می ساختم. بهلول در رسید، پرسید که این خانه از کیست؟ گفتم: از یکی از بزرگان کوفه. گفت: او را به من بنمای. چون او را دید فریاد زد: ای فلان، کاری نسنجیده کردی بشنو تا خانه‌ای را که سازنده آن خداوند عزیز است برای تو وصف کنم: در و دیوار آن مشکین است و حیاط آن عنبرین. خریدار: اعتماد کننده بر حق که ناچار باید بدان خانه کوچ کند. سندی برای آن تنظیم کرده و شهودی بر آن گرفته است بدین شرح: این خانه را خرید بنده خطاکار از خداوند دادگر به ازاء بیرون آمدن از ذل طمع و رسیدن به عزّ پرهیزگاری، هر گونه زیان و آفتی در آن گریبانگیر خریدار شود، اصلاح آن بر عهده صاحب خانه اصلی است. شهود آن عقل و اندیشه است. این خانه واقع است در سرحد ترك دنیا و اقبال به آخرت و محدود است به حدود: اول به میدان صفا و پاکي، دوم به ترك جفا، سوم به لزوم وفا، چهارم به سکون رضا در همسایگی خداوند صاحب عرش بکند. یکی از راههای آن به دارالسلام منتهی می شود و به خرگاههای پر از غلامان و کنیزان، آنجا که بیماری و زیان و درد و رنج وجود ندارد، عجیب خانه‌ای است. نعمتهای آن تمامی ناپذیر، سنگ و گل آن درّ و یاقوت، و نور و زیبایی سراسر عرصه آن را در بر گرفته است. مرد چون وصف خانه را از بهلول شنید، سراسیمه شد. خانه را رها کرد و رفت و بهلول این شعر را خواند:

يا ذا الذی طلب الجنان لنفسه لا تهربن فانه يعطيكاً

عبدالخالق گفت: «از پدرم شنیدم که بهلول می گفت: هر کس بزرگترین همش آخرت باشد دنیا به او روی می آورد، در حالی که او نسبت بدان بی رغبت است. هم از اوست:

يا خاطب الدنيا الى نفسه تنح عن خطتها تسلّم
ان التسی تخطب غداره قریبة العرس من المأتم

ای خواستگاران دنیا، از دنیا دست بردارید تا در سلامت بمانید این عفریته‌ای که بدو روی آورده اید ستمکاره حيله‌گری است که سور و ماتمش به هم نزدیک است.»

شخصی از مردم کوفه حکایت کرد: «یکی از امیران شهر را فرزندی دختر به دنیا آمد. سخت اندوهگین و ناخشنود شد و ترك خواب و خوراك گفت. بهلول به درگاه او آمد. حاجب

او را بار نداد و گفت اکنون وقت دیدار امیر نیست. گفت: اتفاقاً اکنون هنگام ملاقات من با اوست. تا سرانجام نزد امیر آمد و او را بر آن حال دید. گفت: ای امیر، از این آزاده ای که خداوند طفلی صحیح و سالم و زیبا به دست خویش آفرید و در اختیار تو نهاد. آیا دوست می داشتی که پسری همچون من به تو دهد؟ گفت: آفرین، ای بهلول، اندوه را از دل من زدودی. همان دم فرمود دعوت عام کنند و مردم را اطعام نمایند.»

عبدالواحد بن زید گفت: «بهلول مردی را دید که بر سر دیواری با زن نامحرمی نجوا می کند. این ابیات را انشاء کرد:

هنگامی که برای گناهی خلوت می کنی، خدای دیگری جز صاحب عرش مجید اختیار کن. آیا در مورد خداوند سهل انگاری می کنی، اما خود را از چشم مردم می پوشانی. آیا قرآن نخوانده ای و نمی دانی که خداوند عرش عظیم از رگ گردن به تو نزدیک تر است؟

و در اثنا رفتن می گفت: هر کس در حساب روز قیامت مورد عتاب و مؤاخذه قرار گرفت، عاقبت آمرزیده شد. گفتیم: گرفتار عذاب شد. گفت: خاموش. ای بطلال، کریم چون قادر بر عذاب باشد در می گذرد.»

و این ابیات نیز از بهلول است:

إذا خان الأمير و كاتباه و قاضی الارض داهن فی القضاء
فویل ثم ویل ثم ویل لاهل الارض من اهل السباء
هنگامی که امیر و دبیرانش خیانت ورزند و قاضی در امر داوری مدهانه کند، وای و صد وای بر اهل زمین از اهل آسمان.

حسین الصقلی گفت: «سعدون را دیدم که به دیدار بهلول آمده بود. سعدون بهلول را می گفت مرا وصیتی کن، وگرنه تو را وصیت کنم. بهلول گفت: بگو. گفت: برادرم تو را سفارش می کنم به بازداشتن نفس از هوی و گناه و توانا ساختن آن با عشق و محبت حق، که این دنیا خانه توییست. بهلول گفت: من بگویم؟ گفت: بگو. گفت: جسم خود را مرکب خویش ساز و زاد معرفت خود را بر او بار کن و آن را تا سرحد مرگ بران، اگر از سنگینی بار شکایت کرد، رسیدن به سعادت ابدی را بدو گوشزد کن؛ و آنچنان با یکدیگر می گریستند که ترسیدم تلف شوند.»

علی سیرافی گفت: «کودکان بهلول را مورد آزار قرار داده بودند تا از دست آنها به خانه

یکی از قریشیان داخل شد و در را از پشت بست. صاحب خانه او را دید. فوراً برای او غذا آورد. بهلول می خورد و می گفت: فَضْرِبْ بَيْنَهُمْ بِسُورَتِهِ بَابٌ بَاطِنُهُ فِيهِ الرَّحْمَةُ وَظَاهِرُهُ مِنْ قِبَلِهِ الْعَذَابُ.^{۲۸}»

این اشعار لطیف نیز از بهلول است:

در دل اندیشید که آینه‌ای در برابر محبوب گیرد، مگر روی او را تواند دید. همینکه نسیم اندیشه او با تصویر خیالی معشوق برخورد کرد، از لطافت خون بر گونه‌های او ظاهر شد و روی آینه را خونین کرد.

نیز از اوست:

او را در حال تبسم به ماه تشبیه کردم. چیزی نمانده بود که تشبیه کلام من روی او را مجروح کند. در خاطرم گذشت که روی او را بوسه دهم. اندیشه من خون از گونه‌های او سرازیر کرد.

محمد بن عبدالله گفت: جمعه‌ای که در مسجد کوفه بودم، خطیب به سخن گفتن مشغول بود. ناگهان مردی که گویا دیوانه بود، بر پای خاست و گفت: أَيُّهَا النَّاسُ اِنِّي رَسُولُ اللّٰهِ إِلَيْكُمْ جَمِيعاً.^{۲۹} بهلول از آن سو برخاست و گفت: وَلَا تَعْجَلْ بِالْقُرْآنِ مِنْ قَبْلِ أَنْ يُقْضَىٰ إِلَيْكَ وَحْيُهُ وَقُلْ رَبِّ زِدْنِي عِلْمًا.^{۳۰}

بهلول را پرسیدند: «مردی مرده است و از او دختری و پسری و زنی مانده است و مال و مرده‌ریگ هیچ ندارد، میراث را چگونه بین بازماندگان او تقسیم کنیم؟ گفت: دختر یتیمی را، و همسر خانه خرابی را به ارث می برند و هر چه غم و درد و بیچارگی بر جای باشد حق پسر است.»

محمد بن خالد الواسطی از قول بهلول این اشعار را نقل کرد:

حرص بر این دنیا را رها سازید و در این زندگانی طمع مکنید، مال میندوزید، زیرا نمی دانید نصیب چه کسی خواهد شد. روزی مقسوم است و بدگمانی نسبت به روزی - دهنده سودی ندارد. هر آزمندی فقیر است و هر خرسندی غنی.

عُلَيَّان

عبد الملك بن ابهر گفت: «به عُلَيَّان دیوانه برخورددم، و گمان داشتم که نام او عُلَيَّان است،

گفتم: علیان. گفت: لا اله الا الله، بهتر از این سخن بگو. ای پس ابجر، پدر من فرزندی یافت نام او را به برکات نام رسول خدا (ص) محمد نهاد و چون من به دنیا آمدم، به برکت نام وصی او مرا علی نام داد. اکنون هر کس نام مرا مصغر کند نام وصی رسول خدا را کوچک کرده است. اکنون اگر دیگران را تصغیر نام علی خوشایند است، تو چرا؟ از آن پس دیگر او را علی می خواندم و یا به کنیه اش صدا می کردم.»

حفص بن غیاث قاضی گفت: «در بازار سراجان می رفتم. علیان نشسته بود، چون از برابر او گذشتم شنیدم که می گوید: هر کس شادی دنیا و اندوه آخرت می خواهد آنچه را این مرد در آن است آرزو کند (یعنی شغل قضاء). به خدا با خود گفتم: ای کاش پیش از آنکه به کار قضا گرفتار شوم مرده بودم.»

حسن کوفی گفت: «مردی از علیان پرسید: تو دیوانه ای؟ گفت: دیوانه غفلت، آری. اما دیوانه معرفت، نه. گفت: با مولای خود چگونه ای؟ گفت: از وقتی که او را شناختم، با او جفا نکرده ام. گفت: از کی او را شناختی؟ گفت: از وقتی که نام مرا جزو دیوانگان ثبت کرد.» امام ابو یوسف قاضی گفت: «در یکی از راههای کوفه می گذشتم، ناگاه با علیان مواجه شدم. همینکه مرا دید، پیش آمد و سلام کرد و گفت: ای قاضی، مسأله ای دارم. گفتم: سؤال کن. گفت: آیای خدای عز و جل در کتاب عزیز خود نگفته است و ما من دابة فی الارض و لا طائر یطیر بجنایه الا اثم امثالکم.^{۳۱} گفتم: آری، گفته است. گفت: آیای خدای عز و جل در همان کتاب نگفته است و ان من امة الا خلا فیها نذیر.^{۳۲} گفتم: آری، گفته است. گفت: اکنون بگو بدانم «نذیر» سگها چیست؟ در جواب درماندم و گفتم: نمی دانم، تو بگو. گفت: نه به خدا، نمی گویم تا یک من نان تازه و نیم من حلوای عسلی حاضر نکنی؛ کسی را برای تهیه آن فرستاد و با او به مسجدی رفتیم. علیان نان و حلوا را تا ذره آخر خورد. گفتم: جواب چه شد؟ بیم دهنده سگان چیست؟ علیان از آستین خود پاره سنگی بیرون آورد و گفت: این بیم دهنده سگان است.»

یکی علیان را گفت: «دیوانه. علیان گفت: گوش کن من دیوانه نیستم، دیوانه کسی است که او را بشناسد و نافرمانی کند.»

زهیر بن حرب گفت: «خلیفه موسی الهادی فرمان داد بهلول و علیان را احضار کنند. چون نزد او آمدند، روی به علیان کرد و گفت: معنی علیان چیست؟ علیان گفت: معنی موسی طبق^{۳۳} چیست؟ خلیفه با شنیدن آن بشدت خشمناک شد و گفت: بگیر ید پای این حرامزاده را. علیان روی به بهلول کرد و گفت: بگیرش. تاکنون دو نفر بودیم، اینک سه نفر شدیم.»

ابوجعفر سیاح گفت: «روز عید قربان به علیان بر خوردم و از پیش میل بسیار به ملاقات او داشتم. او به سوی قبرستانی رفت و من در پی او. چون به میان قبرستان رسید، سر را به آسمان بلند کرد و گفت بار خدایا روزه داران برای تو روزه داشتند، و نمازگزاران برای تو برپای خاستند و قربانی کردند و به خانه های خود باز گشتند و در کنار خانواده های خود آرامیدند. من نیز قربانی خود را پیشکش کردم، می خواهم بدانم با قربانی من چه کردی؟ بار خدایا، من نه خانه و کاشانه ای دارم و نه چیزی برای خوردن، پس قربانی مرا آمرزش خویش قرار ده. همینکه مرا دید که در احوال او نظاره می کنم، با شتاب از آنجا گریخت.»

ابوعلی سیرافی گفت: «من شوق فراوان به دیدار علیان داشتم. چون خبرهایی درباره او می شنیدم، به کوفه رفتم به قصد ملاقات با او. جستجو کردم، گفتند: در قبرستان است. آنجا رفتم. چون مرا دید، گریخت و به مسجدی رفت و در را بست. در را به هر طریق که بود گشودم و داخل مسجد شدم. او به نماز ایستاده بود. از نماز بیرداخت و دست به مناجات برداشت و گفت: الهی همه جویندگان تو را می جویند و تو را می خواهند و عاشقان و محبان شوق وصال تو را دارند. و تو را بر همه چیز برگزیده اند. خود را به او نزدیک کردم و گفتم: دوست دارم دعوت مرا اجابت کنی. گفت: مانعی نیست. با هم به منزل رفتیم. گفتم: چه چیز دوست داری؟ گفت: چهل سال است که جز مولای خود چیزی را دوست نداشته ام. گفتم: دوست داری عصیده خوبی برایت تهیه کنم؟ گفت: خود دانی. برای او عصیده ای با شکر حاضر آوردم و پیش او گذاشتم. گفت من عصیده مثل این نمی خواهم. اگر می توانی چنانکه من می گویم درست کن. گفتم: اوصاف آن را بگو. گفت: خرمای طاعات را بگیر و از آن هسته خودخواهی را بیرون کش. اندکی آرد بندگی و زعفران رضا و خامه نیت، همه را در دیگ تواضع بگذار و آب صفا بر روی آن بریز و در زیر آن آتش شوق را با هیزم توفیق برافروز و آن را با کفگیر حمد بر هم زن و در خوان شکر قرار ده و نزد من آور. هر کس از آن سه لقمه بخورد سینه اش شفا می یابد و گناهانش آمرزیده می شود. پس از آن برخاست و دامن خود بر افشاند و این اشعار را خواند:

اهل زهد و بندگی رستگار شدند، زیرا شکمهای خود را گرسنه داشتند و چشمانشان از گریه شوق خونین شد و شبهایشان در حال سجده گذشت. خوف از مقام الهی حیرانشان ساخت تا مردم پنداشتند که دیوانه اند.»

ابوالدیک

عبدالله بن محمد فقیه گفت: «عمران بن اسحق بن الصباح، مرا دعوت کرد. چون نزد او رفتم، ابوالدیک را آنجا دیدم، بسیار خوش بدیهه و حاضر جواب بود. ناگاه دیدم که به دوزانو نشسته و به دیوار اشاره می کند، گویی با کسی سخن می گوید و او تنها هنگامی که گرسنه می شد چنین می کرد. درحال عمران گفت غذا آوردند و به ابوالدیک گفت: بخور، این همان حکایت است که خداوند در کتاب خویش از پیامبر خود می گوید، که دعا کرد اللهم ربنا انزل علينا مائدة من السماء.^{۳۴} ابوالدیک روی به من کرد و گفت: ای عبدالله، این فهم و درک عاقلان و حکیمان است. آنگاه خطاب به عمران گفت: ای امیر و یطعمون الطعام علی حبه مسکیناً و یتیماً و اسیراً. من مسکین و یتیم هستم و در دست شیطان که بر من موکل شده است. خدای مرا از شر او در امان دارد. اسیرم. پس از آن به خوردن غذا مشغول شد، در آن اثنا جوانی این شعر را خواند:

ان الصنیعة لاتكون صنیعةً حتى یصاب بها طریق المصنع

ابوالدیک گفت: شاعر دروغ گفته است، نیکی و بخشش درست نخواهد بود مگر آنگاه که اهل و غیر اهل را شامل شود، که اگر تنها به اهل آن می رسید چگونه لقمه ای از آن نصیب من می شد که دیوانه ام و کنیه ام ابوالدیک است.»

عبدالرحمن بن اشعث

سیف بن سوار قاضی واسط گفت: «عبدالرحمن بن الاشعث کوفی همسایه ما بود. او بسیار زیبا و خوش اندام بود و ابو بکر و عمر را در خلافت مقدم می دانست درحالی که خانواده او عقیده دیگری داشتند. تا آنکه پریشان و دیوانه شد، به طوری که هرگاه از خانه بیرون می آمد، کودکان گرد او فراهم می آمدند و او را آزار می دادند و او را دحمویه صدا می کردند، و چون کسی او را بدین نام می خواند پاسخ نمی داد و اگر می گفتند، عبدالرحمن، با گشاده رویی پاسخ می داد. روزی او را دیدم سخت مورد حمله کودکان قرار گرفته است و به او سنگ پرتاب می کنند. گفتم: تو نیز آنها را سنگباران کن و خود را از آزارشان خلاص کن. گفت: دو چیز مرا از این کار باز می دارد، یکی ترس از خدا و دوم اینکه می ترسم که من نیز همانند ایشان گردم.

روزی به نزد من آمد. من در مقام تدریس نشسته بودم و کتاب الصلوات محمد بن الحسن را

می خواندم و برادرم که مردی پارسا و مسن تر از من بود نیز در کنارم نشسته بود. گفتم: عبدالرحمن، تو نیز بنشین و گوش فراده. گفت: ای پسر جابر، چگونه اینجا توانم نشست. هر مرغی به قدر خود شکار می کند. آنگاه گفت: پسر جابر، اگر مقام تو و یا اطرافیانت تو را به اعجاب انداخته است، من از مکانت و قدر این برادر تو در روز قیامت در شگفت مانده ام. برادرم شروع به گریستن کرد، تا از پای در افتاد. و عبدالرحمن همچنان ایستاده بود و به او می نگریست. پس از آن گفت: ای پسر جابر، فرشتگان را هم اکنون می بینم که از این گریستن تو به هیجان آمده اند. تا برادرم بیهوش شد و او را بلند کردند و از آنجا بیرون بردند. عبدالرحمن روی به من کرد و گفت: زیانت را نگاه دار، آنچنانکه سیم و زر خود را محفوظ می داری و هرگاه سخن تو، تو را به اعجاب انداخت همان دم ساکت شو. قاضی گفت: گفتم عبدالرحمن، بنشین من فقط می خواستم با تو انس و آشنایی برقرار کنم. گفت: ای پسر جابر، سخن من همواره همان است که پیامبر خدا آیوب علیه السلام می گفت رب انی مسنی الضر و انت ارحم الراحمین. در آن ساعت هیچکس در مجلس نماند، مگر آنکه بشدت می گریستند. پس آنگاه گفت: چرا می گریید؟ آیا مرا بسنده نیست آنچه او مرا درازاء محبت خود و پیامبران و بندگان نیکوکارش خواهد داد؟»

فلیت

محمد بن عبدالرحمن کوفی گفت: «در همسایگی ما شخصی بود به نام فلیت که دیوانه بود. خاله بسیار سالخورده ای داشت که همه پیران قبیله خود را دیده بود. من با او گهگاه به گفتگو می نشستم. آن پیرزن از عقل و دیانت نیز به حد کافی برخوردار بود. روزی نزد او نشسته بودم. فلیت نزد ما آمد. گفتم: فلیت، تو دوست داری که امیر المؤمنین باشی؟ گفت: نه. گفتیم: چرا نه؟ گفت: بارم سنگین می شود و اندوهم بزرگ و نعمت فراوان یاد پروردگار را از دلم می برد. گفتم: آیا بر روی زمین کسی هست که آرزوی خلیفه شدن نداشته باشد؟ گفت: آیا عاقلی هست که خلیفه شدن را آرزو کند؟»

محمد بن ثابت گفت: «فلیت را دیدم، گفتم: چه چیز دوست داری؟ گفت عصیده. فوراً برای او خریدم و در مسجدی نشستیم تا آن را خورد. پنداشتم که سیر نشده است. گفتم: بیشتر نیاز هست؟ گفت: نه به هیچ وجه، همین مقدار که خوردم خوراک ده روزه من است.»

قدیس بصری

مردی از انصار قدیس بصری دیوانه را گفت: تو که از صبح تا شب پرسه می‌زنی و آرام نداری، به‌هنگام شب احساس درد و رنج نمی‌کنی؟ گفت:

چون شب جامه خود را بر تن من پوشد سنگین می‌شوم. از این رو درد مونس من می‌شود. شکیبایی را تنها پوشش عشق یافته‌ام، بویژه عشقی که هر پهلوانی را از پای درمی‌آورد و انسان چگونه می‌تواند عشق را پنهان سازد در حالی که دیدگانش دائماً اشک می‌بارد.

گفتم: از تو می‌پرسم: آیا جسم تو به‌هنگام شب از درد شکایت نمی‌کند؟ تو در جواب من شعر می‌خوانی؟ گفت: ای روسپی زاده، جوابت را دادم. گفتم: مرا دشنام می‌گویی و من یکی از سادات انصارم؟ گفت:

قومی که تو را برای حاجتی به‌عنوان سرور خویش به نزد بزرگی گسیل دارند، هیچگاه سروری نخواهند یافت.

صالح السری گفت: «محمّد بن سماک نزد ما آمد و گفت: یکی از عابدان خود را به من بنمایید، او را نزد قدیس بصری بردیم. در آنجا من خواندم اذالاعلال فی اعناقهم و السلاسل یُسحبون فی الحمیم ثم فی النار و یُسحبون. قدیس فریادی کشید و بیهوش افتاد. از پیش او باز گشتیم و او را بر آن حال رها کردیم.»

پرونده بیدم انسانی و مطالعات فرهنگی

ابوسعید ضبعی

سعید بن عامر گفت: «روزی ابوسعید ضبعی را دیدم گفتم: ساعتی با ما نمی‌نشینی؟ گفت: چرا ننشینم؟ به همنشینی شما خوشوقت می‌شوم. چون نشست، گفتم: ابوسعید، بهترین سخن چیست؟ گفت شهادت ان لا اله الا الله وان محمداً رسول الله صلی الله علیه و سلم. گفتم: کدام عمل از همه بهتر است؟ گفت: بر پای داشتن نماز و روزه ماه رمضان و زیارت بیت الله و نیکی به والدین. گفتم: دوست داشتنی‌ترین مرد نزد تو کیست؟ گفت: آن کس که اخلاقش نیکوتر است. گفتم: و بهترین زنان؟ گفت: مهربان و با محبت ولو زشت روی باشد.»

بکاربن علی گفت: «ابوسعید را گفتم: چگونه‌ای؟ گفت مؤمن به خداوند، نه قائل به عقیده قدریه‌ام و نه مرجئه و نه جهمیّه و نه رافضه. قدریه می‌پندارند که اگر کسی با گناه صغیره‌ای

ناچیزتر از دانه خردل با خدا ملاقات کند، اگر بر آن گناه مصرّ باشد، مخلد در دوزخ است. و مرجئه بر آنند که اگر کسی شهادت لا اله الا الله بگوید، ولو آنکه مرتکب دزدی و فحشاء شود، در ملاقات با خدا به بهشت خواهد رفت. و جهمیّه معتقدند که علم خدا مخلوق است و بدین قول به آفریننده خویش کافر شدند. رافضه می گویند جبریل در اصل به علی فرستاده شد، لیکن اشتباهاً نزد محمد آمد و با این قول هم به خدا کافر شدند و هم نبوت و رسالت محمد را انکار کردند. گفتیم: تو چه می گویی؟ گفت: من بر آنم که خداوند خلق را چنانکه خود می دانست بیافرید نه چنانکه مردم می خواستند. بنابراین اگر عذابشان کند، ظالم نخواهد بود و اگر مورد رحمت قرار دهد، رحمت او بر همه چیز گسترده است. او برتر از آن است که کسی بگوید: چرا؟ و چگونه؟ خداوند در کتاب عزیز خود می گوید: لا يُسأل عَمَّا يَعْمَل وَ هُم يُسألون^{۳۷} پس از آن گفت: ای پسر علی، از سخنان من چیزی نادرست بود؟ گفتیم: نه.»

سعید بن عامر گفت: «در بصره حکمرانی بود به نام محمد بن سلیمان، که هرگاه بر منبر می رفت، مردم را به عدل و احسان دعوت می کرد. گروهی از عابدان بصره گردهم آمدند و گفتند: می بینید که این ستمکار بر ما چگونه ستم می کند و چگونه به عدل و داد اندر می دهد؟ سرانجام بر آن شدند که هیچکس مانند ابوسعید نمی تواند در برابر او بایستد. چون روز آدینه شد، همگی گرد ابوسعید اجتماع کردند، و عادت او چنان بود که اگر می خواستی او را به سخن درآوری می بایست او را تکان دهی. هنگامی که والی گرم سخن گفتن بود، او را جنبانند و گفتند: ای ابوسعید، محمد بن سلیمان امر به عدل و احسان می کند. ابوسعید ناگاه خطاب به والی گفت: قال تعالی فی کتابه العزیز یا ایها الذین آمنوا لِمَ تقولون ما لا تفعلون. کِبَر مَقْتاً عند الله ان تقولوا ما لا تفعلون.^{۳۸} ای محمد بن سلیمان، ما بر آنیم که تو آفریده نشده ای مگر برای مردن. محمد بن سلیمان، چنان پریشان شد که گریه گلویش را گرفت و دیگر قدرت تکلم نداشت. از منبر فرود آمد، و برادرش جعفر بن سلیمان به جای او سخن گفت. پارسایان بصره چون او را بر آن حال دیدند، که گریه و آثار پشیمانی در او ظاهر شد، دل با او خوش کردند و گفتند: مؤمن است اما گناهکار.»

جعفران

محمد بن جعفر دینوری گفت: «جعفران دیوانه را دیدم که نزد علی بن اسماعیل هاشمی، ملقب به الظاهریه، آمد و با هیأت خاص خود در برابر او ایستاد و گفت: يك درهم به من بده. غلامان علی او را کنار راندند و آزدند. جعفران گفت:

قد زعم الناس ولم يكذبوا أنك من غير بني هاشم
 علی بن اسماعیل گفت: مرا مفتضح ساخت و آهنگ کشتن او کرد. پس از لحظه‌ای درنگ
 گفت: ای جعفران، از من چه می‌خواهی؟ گفت: یک درهم درست و یک نان تازه مرغوب
 و حلوی فالوذج. گفت حاضر آوردند و او همه را خورد و درهم را نیز گرفت و گفت:
 فكذب الله احاديثهم يا هاشمي الاصل من آدم»

سهل بن ابی مالک خزاعی

عبدالله ابن ادریس گفت: «در راه به ابن ابی مالک برخوردیم. بی مقدمه بر من پرخاش کرد و
 گفت خاموش باش و روی برتافت و گفت: همه کارهایت مایه خشم است. به خدا سوگند از او
 در دل من هراسی عظیم افتاد. چون روز جمعه شد، سه درهم با خود برداشتم و کسی را
 به جستجوی او فرستادم تا او را یافتم و سه درهم را به او دادم و ایستادم تا با من سخن بگوید.
 روی به من کرد و گفت: بگو. گفتم: ای ابن ابی مالک، نظر تو درباره نبیذ چیست؟ گفت: حلال
 است. گفتم، تو می‌خوری؟ گفت: اگر من می‌خورم و کعب، که پیشوای مردم است، نیز
 می‌خورد. گفتم: و کعب را فقط در آنچه حلال کرده است بیروی می‌کنی و در آنچه حرام کرده
 است نمی‌کنی؟ من از و کعب مسن ترم، چرا به من اقتدا نمی‌کنی؟ گفت: قول و کعب مورد اتفاق
 مردم شهر است، آن را بیشتر دوست دارم تا قول تو که مورد اختلاف مردم است.»
 معاذبن علی گفت: «سهل بن ابی مالک خزاعی شعر شناس و اهل ادب بود. یکی از یاران ما
 از او پرسید: بهترین شعر کدام است؟ گفت: شعری که هیچ چیز آن را از خاطر نبرد، مانند این
 شعر از جمیل:

الا ايهاالنَّوَامُ و يحكم هبوا اسائلكم هل يقتل الرجل الحب
 هان ای خفتگان، وای بر شما! برخیزید تا از شما سؤال کنم: آیا عشق انسان را می‌کشد؟»

عبدالله بن ادریس گفت: «از منزل عیسی بن موسی باز می‌گشتم. در بازار مخامل، با ابن
 ابی مالک مواجه شدم که نشسته بود و سر را به زیر انداخته، گویی بیهوش بود. بالای سرش
 ایستادم و گفتم: ابن ابی مالک، از خواب جست و گفت: چه می‌خواهی؟ گفتم: چه چیزی
 به نظر تو اعجاب‌انگیزتر است؟ گفت: اگر از زنان بگویی سفید گندم‌گون و خوش اندام و
 خوش چشم و ابرو و اگر از مردان بگویی، آنکه از همه بهتر جواب دهد و آنکه بهتر سؤال

کند. کنایه اش به سؤال کردن بیجای من و حاضر جوابی خود او بود. وقتی که از پیش او با شرمندگی می‌رفتم، شروع به خواندن این ابیات کرد.

أبا خالد لازلت سیاح غمره صغیراً فلما شبت خیمت بالشاطی
 کسنور عبدالله بیع بدرهم صغیراً فلما شبَّ بیع بقیراط
 أبا خالد، تو تا خردسال بودی در میان دریا شنا می‌کردی، اکنون که روی به پیری داری
 بر ساحل خیمه زده‌ای. همچون گربه عبدالله که وقتی کوچک بود یک درهم بها داشت و
 چون بزرگ شد یک قیراط.

از شرم سر را به زیر انداختم و خود را در میان مردم پنهان کردم و پس از آن دیگر از او چیزی نپرسیدم.

عبدالله بن ادریس گفت: «روزی ابن ابی مالک را دیدم در جایی که خاکستر ریخته بودند نشسته بود و با قطعه‌ای گچ چیزی می‌نگاشت. گفتم: چه می‌کنی؟ گفت: آنچه دوست ما می‌کرد. گفتم: دوست شما کیست؟ گفت: مجنون بنی عامر. گفتم: او چه می‌کرد؟ گفت بشنو از او:

ومالی بها من حيلة غیر انی بلقط الحصى والخط فی الدار مولع
 مرا با عشق او چاره‌ای نمانده جز آنکه برگرد خانه سنگریزه‌ای بیابم و خطی بکشم.

گفتم: من این را نشنیده‌ام، بر من خندید و گفت: قول خدای عزوجل را شنیده‌ای که گوید
 ألم ترالی ربك كيف مذلّلاً^{۳۹} این را دیده‌ای؟ ای پسر ادریس، این سخن عرب است.» نیز
 گفت: «من در مسجد بودم ابن ابی مالک وارد شد. او را صدا کردم تا پیش من آید. گفت:

أقبل علیّ ان انت بین یدی فانت بین یدی ربّ العالمین
 روی به سوی من کن اگر قبله‌ات منم. تو در مقابل پروردگار جهان ایستاده‌ای.

ابن ادریس گفت: «از جواب او خیره ماندم و خاموش شدم.»

ابو نصر جهنی

ابن ابی فدیك گوید: «مردی بود مکنی به ابو نصر که عقل از او زایل شده بود، با اهل صفا در انتهای مسجد رسول الله می‌نشست و چون از او چیزی می‌پرسیدند پاسخ می‌گفت و گرنه ساکت بود.

هارون الرشید به مدینه آمد. مسجد رسول الله را خلوت کردند. به زیارت قبر رسول خدا تشریف یافت. منبر آن حضرت و موقف جبرئیل را زیارت کرد. پس از آن گفت: مرا نزد اهل صفه برید. چون به آنجا آمد، ابونصر را جنباوندند و گفتند: امیر المؤمنین آمده است. ابونصر سر برداشت و گفت: ای مرد میان بندگان خدا و امت رسول الله و میان رعیت تو و خداوند، اکنون هیچکس جز تو نیست و خدای متعال سؤال همگان را از تو خواهد کرد. عمر بن الخطاب گفت: اگر بره ای در کرانه های فرات ضایع بماند روز قیامت عمر مسئول آن است. هارون گریست. پس از آن گفت: ای ابا نصر، رعیت و روزگار من غیر از رعیت و روزگار عمر است. گفت: این بهانه ها را کنار بگذار که دردی از تو دوا نمی کند. خود را باش که تو و عمر هر دو از آنچه در قلمرو شماست، مورد سؤال واقع خواهید شد. هارون فرمان داد یکصد دینار برای ابونصر بیاورند. ابونصر گفت: من یکی از اهل صفه ام، آن را به فلان کس دهید تا میان اهل صفه تقسیم کند. سهم مرا مساوی با دیگران دهد.»

ابن ابی فدیك گفت: «يك سال در مدینه قحط و خشکسالی پیش آمد و کار بر مردم سخت شد و حال پارسایان و مردم گمنام نیز آشکار گردید. روزی مردم برای دعا و استسقاء از شهر بیرون رفتند و ابونصر همچنان بر جای نشسته بود و سر را به زیر انداخته. گفتم: ابونصر نمی بینی اهل حرم رسول الله (ص) به چه حال و روزی افتاده اند؟ گفت: چرا، می بینم. گفتم: آیا دعا نمی کنی؟ باشد که خدای عز و جل گشایشی در کار مردم حاصل کند. گفت: آری. در حال روی به جانب قبله نشست و مرا گفت تو نیز در کنار من بنشین. من هم نشستم و روی بر زمین نهاد و رخسار را در خاک مالید و سر را بلند کرد و گفت «یا فارج اللهم و کاشف الغم و مجیب دعوة المضطربین. رحمن الدنیا و الآخرة و رحیمها صل علی محمد و علی آل محمد و فرج ما اصبح فیه اهل حرم نبیک» این بگفت و به حال خویش باز رفت. من از پیش او برخاستم و به خدا سوگند هنوز از بازار بیرون نیامده بودم که دیدم خورشید ناپدید شد. سر را بلند کردم، دیدم انبوهی از ملخ آسمان را پوشانده است. ملخها پی در پی از بالا بر زمین می افتادند و من ایستاده بودم و نظاره می کردم تا همه شهر پر از ملخ شد و مردم همه ظروف و گنجه ها و کیسه ها و سبوه های خود را از ملخ پر کردند و مازاد را در کنار خانه ها انبار کردند. پس از سه روز هوا روشن شد، همه ملخها در شهر مدینه و حومه آن ریخته بود و بیرون از آن ملخ بر زمین نبود. پس از آنکه به سه روز ده کشتی غله برای بازرگانان به مدینه رسید و قیمتها پایین آمد و به سطح عادی رسید و حال مردم بهتر از پیش شد. آنگاه من نزد ابونصر آمدم و او در مسجد رسول الله (ص) بود. گفتم: ابونصر، می بینی که از برکت دعای تو چه گشایشی حاصل شد؟ گفت: لا اله الا الله، این

رحمت خداوند است که همه چیز را در برگرفته است.»

هَمَام

قاضی ارجان گفت: «پدر هَمَام قائل به اعتزال بود و هَمَام، فرزند او، نیز معتزلی بود، تا آنکه دیوانه شد و او را مقید کردند و دستهایش را به گردنش بستند. من به دیدن او رفتم. لیکن از ترس به او نزدیک نشدم. اندکی دورتر ک نشستم و گفتم: هَمَام خود را چگونه می بینی؟ گفت: خاموش باش ای قَدْری. گفتم: سبحان الله، این چگونه جوابی است؟ مگر عقیده من با عقیده تو یکی نیست؟ گفت: نه از تو بیزارم. من در عقیده تو و عمویت دقت کردم. دیدم هر دو به خداوند خویش کافر شده اید. گفتم: چگونه؟ گفت: شما می پندارید که خداوند در شما توانایی چنان نهاده است که بر توانایی او نیز غلبه کنید؟ و تروسی زاده گمان داری که گناهی که از تو سر می زند از قضای الهی خارج است و آن را تو خود مقدر کرده ای؟ و پنداشته ای که چون خداوند به تو فرمان داد که: عمل کن، پس از آن تو و عم تو را لعنت کرد؟ گفتم: توجه می گویی؟ گفت: من کار را به مدبر و آفریننده آن وا گذاشتم و دانستم که خیر و شر و نفع و ضرر همه از اوست. گفتم: شاید تو پیش از رسیدن به این عقیده مرده بودی. گفت: پروردگار بزرگ، مرا مهلت داد تا در این زمان به رشدی که اکنون در من می بینی دست یابم.»

بعیل یا جعیل

عبدالله بن محکم حمصی گفت: «بعیل از اهل محبت بود. او را پرسیدم: مقام ولایت بنده چه وقت درست است؟ گفت: هر گاه سابقه عنایت شامل او شده باشد و از مولای خویش در کفایت باشد.» او را پرسیدند: عارفان چه کسانی هستند؟ و این بیت را خواند:

قوم لهم هم تسمو بهم ابدأ ال جلیل عظیم القدر غفار
قومی هستند دارای همتهایی که همواره ایشان را به سوی خداوند بزرگ و آمرزنده ارتقا
می دهد.

جعفر بن عبدالقادر مقدسی گفت: «از بعیل پرسیدم: حدّ زهد چیست؟ گفت: کوچک شمردن دنیا. هنگامی که از نزد او دور می شدم، مرا فرخواند و گفت: محو ساختن دنیا از دل.»

یوحنا

محمد بن عبدالرحمن گفت: «من و وکیع بن جراح در جلوخان سرای پسر صالح بودیم،

شخصی از قبیله نصارای عباد، از اهل حیره، بر خری سوار نزد ما آمد. نام او یوحنا بود. او دیوانه بود، اما دیوانگی او گهگاه شدت و ضعف می یافت.»

وکیع را گفتیم: «توجه کن این عبادی تا چه حد حاضر جواب است.» وقتی که به مقابل ما رسید، وکیع گفت: «یوحنا، ممکن است پیاده شوی و با ما بر روی این شنها بنشینی تا با یکدیگر سخن بگوییم؟» یوحنا گفت: «ای اباسفیان مجلس خوبی است، اما برای کسی که همه نیازهای خانواده خود را تأمین کرده باشد.»

ابوعلقمه

ابوزید نحوی گفت: «من و مردی از قبیله قیس، که پسری نیز همراه داشت، به مسجد می رفتیم. ابوعلقمه بر در مسجد نشسته بود. آن پسر از پدر اجازه خواست که به ابوعلقمه چیزی بگوید، پدرش گفت: نه. دوباره خواهش کرد، پدر باز هم اجازه نداد. مرتبه سوم اصرار کرد، پدرش گفت: خود دانی.»

پسر ابوعلقمه را گفت: علت چیست که ریش مردان قبیله قیس تنک و سبک مایه است و ریش مردم یمن بزرگ و پهن و انبوه است؟ ابوعلقمه گفت: از قول خدای متعال بشنو که گفت: وَالْبَلَدِ الطَّيِّبِ يَخْرُجُ نَبَاتُهُ بِأَذْنِ رَبِّهِ وَالَّذِي خَبُثَ لَا يَخْرُجُ إِلَّا كَذًّا^{۴۰} مثل ریش پدر تو! آن مرد قیسی دست خود را از دست پسرش بیرون کشید و خود را از خجلت به میان جمعیت پنهان ساخت.»

شهرتگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
نمیر

علی بن ظبیبان گفت: نمیر از پارسایان اهل کوفه بود، خوش نام و عبادت پیشه، تا اینکه عقل از او زایل شد، به طوری که هیچگاه در زیر سقفی سکونت نمی کرد. روزها در قبرستان بود و چون شب فرا می رسید، در میان بام بر روی پا می ایستاد، در سرما و گرما و باد و باران. در یکی از همان ایام سرما و باران و باد، به هنگام صبح او را دیدم، به سوی قبرها می رفت. گفتم: نمیر، تو هیچ خواب نداری؟ گفت: نه. گفتم: چه چیزی مانع خواب تو است؟ گفت: این بلایی که بر من می بینی. گفتم: نمیر، از خدا نمی ترسی و می گویی بلا؟ گفت: آیا در خبر نیامده است: «اشدالناس بلاء الأنبياء ثم الأمثل فالأمثل.» گفتم: تواز من بهتر می دانی. گفت: چنین نیست، و رفت.»

سلمه

حسن بن صالح گفت: «روزی سلمه را گفتم: به معاد ایمان داری؟ چشمان خود را از خشم به سوی من گشود و گفت: آری: ای حسن، گویی من قیامت را می بینم که برپا شده است و کرسی قصاص و میزان سنجش اعمال و کتابهای سرنوشت مردم همه چنانکه خواست خداوند است در پیش چشم من است. چنان می بینم که گروهی در بهشت و گروهی دیگر در دوزخ اند. تو، ای حسن، پرهیزگاری باش و فرمان خدارا انکار مکن.» عثمان گفت: «روزی سلمه را گفتم به درگاه خدا برای من دعا کن. گفت: استعید بالله من الشیطان الرجیم. بسم الله الرحمن الرحیم. و اذا سألک عبادی عنی فانی قریبٌ أُجیبُ دَعْوَةَ الدَّاعِ اِذَا دَعَانِ فَلِیَسْتَجِیْبُوْا لِیْ وَلِیُؤْمِنُوْا بِیْ لَعَلَّهُمْ یَرْشُدُوْنَ.»^{۴۱} ای عثمان، خداوند رحمت خود را نه به گروه خاصی محدود کرده و نه از گروهی بازداشته است. ای خدایی که ما را چنین امر به دعا فرموده ای، مرا و عثمان را از خیر دنیا و آخرت برخوردار کن.»

عشیره مدنی

او مردی عجم بود و در کنار خانه سعید بن العاص می نشست. روزی ابان بن عثمان، رئیس شرطه، از آنجا می گذشت، به محافظ خود گفت آن اطراف را خلوت کند و خود نزدیک آمد و گفت: عشیره، و عادت عشیره این بود که چون او را بدین نام می خواندند، روی را می گرداند و سخن نمی گفت. ابان بن عثمان چند بار به اصرار او را بدان نام خواند. ناگاه عشیره دست بر ریش خود گرفت و به فارسی گفت: «ای ریش، چون گوشت گنده شود آن را با نمک علاج می کنند، اگر نمک بگندد با چه چیز درمان توان کرد؟» ابان گفت: «اکنون که چنین است، اگر از این پس کسی او را بدین نام - یعنی عشیره - بخواند، چندین و چندان تازیانه اش خواهم زد.»

سابق

ابوهاشم اسرائیل بن محمد القاضی گفت: «در شهر مهرگان دیوانه ای بود که او را «سابق» می خواندند. از مردم کناره می جست و بیشتر در ویرانه ها و قبرستانها و بیسه ها به سر می برد. من بسیار دوست می داشتم که او را ببینم و با او گفتگو کنم. روزی او را در قبرستان یافتم، سر را روی قبری نهاده بود و توجه به کسی نداشت. سلام کردم. گفت: علیکم السلام. اندکی از او ترسیدم و دورترک ایستادم. سر را برداشت و با من گفت: ای اسرائیل، از خدا چنان بترس که امید تو به او زائل نشود. لیکن اگر یکباره امید را ملازم دل ساختی تو را از

خوف او بازمی دارد، و به سوی خدا بگریز و از خدا مگریز، که او همه جا بر تو مستولی است و تو او را عاجز نتوانی ساخت و در نافرمانی خدا از خلق اطاعت مکن و بدان که خدای را روزی است که: تَشَخَّصُ فِيهِ الْأَبْصَارُ. مُهْطِعِينَ مُقْتِنِي رُؤْسِهِمْ لَا يَرْتَدُّ إِلَيْهِمْ طَرْفُهُمْ وَأَفْئِدَتُهُمْ هَوَاءٌ^{۳۲} این بگفت و به سوی ویرانه‌ها گریخت.»

خلف بن سالم گفت: «روزی سابق را گفتم: آیا تو خانه و کاشانه‌ای نداری؟ گفت دارم. گفتم کجاست؟ گفت: خانه‌ای است که در آن عزیز و ذلیل با یکدیگر برابرند. گفتم: این خانه کجاست؟ گفت: قبرستان. گفتم: تو شبهای تاریک در قبرستان نمی ترسی؟ گفت: چون از تاریکی و وحشت گور خودیادمی کنم، این تاریکی و ترس در نظرم ناچیز می شود. گفتم: در میان این قبرها چیزی می بینی که تو را از آن بد آید؟ گفت: آری می بینم، لیکن هول آنچه دلم را به خود مشغول داشته است از این چیزها بیشتر است؛ خدا به فریاد ما برسد.»

ابو جوالق

گویند روزی ابو جوالق از خانه خود بیرون آمد. یکی از دوستانش پرسید: «به کجا می روی؟» گفت: «می روم خری بخرم.» دوستش گفت: «بگو ان شاء الله» گفت: «این چه جای ان شاء الله است؟ پول در دست من و خر هم در بازار است.» چون به بازار رفت پیش از آنکه به خریدن خر موفق شود، پولش را دزدیدند. در راه بازگشت، دوستش او را دید که غمگین و پریشان است گفت: «چیست، خر را خریدی؟» گفت: «درهمها را به سرقت بردند، ان شاء الله!»

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

ثوبان قرمینی

اسماعیل بن وهب گفت: «روزی از بصره به کشتی نشستم تا به سیراف بروم. دریا طوفانی شد. ثوبان قرمینی هم با ما در کشتی بود. روی به آسمان برداشت و گفت: ای مقصود عارفان، تو را به تو سوگند، این آفت را از ما بگردان. هنوز مناجاتش تمام نشده بود که باد آرام شد و همه نجات یافتیم» و روایت کرده اند که چون شب فرا می رسید می گفت:

یا سروری و منیقی و عمادی و انیسی و بُغیقی و مرادی
انت روح الفؤاد أنت رجائی انت لی مؤنس و شوق زادی

ابوالصقر

بکر بن سلیمان گفت: «روزی در راه به ابوصقر رسیدم. چون مرا دید گفت: با خود لوح و قلم داری؟ گفتم: برای چه می خواهی؟ گفت: می خواهم چیزی بر تو املاء کنم. گفتم: آری، و لوح و قلمی که به همراه داشتم. بیرون آوردم گفت: بنویس:

أنا إلى الله و أنا به يرتفع الناس و أنحط
 قدصرت نطوا في فراش الهوى كأتى من فوقه خط
 ما به سوى خدا می رویم و به او موجودیم. مردم روی به ارتقاء دارند و من روی به انحطاط. من بر بستر هوای نفس چنان افتاده ام که گویی خطی هستم بر روی لوح.»

سلمه موصلی

نعیم خشاب گفت: «سلمه موصلی پیش از دیوانه شدن ادیبی ظریف بود. همسر او مرد و او از آن پس دیوانه شد. روزی او را دیدم که یکی از دوستان را پند می داد و می گفت: بر تو یاد که آرزو را کوتاه کنی و از نیرو و توان خویش قطع امید نمایی و همه کارها را به مدبر و آفریننده اش واگذاری تا آسوده شوی و از سستی بهره ای که او چون بگیرد سخت و دردناک می گیرد. روزی دیدم که بر قبری ایستاده بود و این شعر را می خواند:

حسب الخليلين ان الارض بينها هذا عليها و هذا تحتها بالی
 برای دو دوست همین بسنده است که زمین میان آنها حائل است، یکی بر روی آن و دیگری در زیر آن پوشیده و از هم ریخته.»

ولهان مجنون

ولهان دیوانه بود. ذوالنون مصری گفت: «ولهان را در طواف کعبه دیدم که چنین می گفت: شوق تو مرا کشت و عشق تو مرا پریشان ساخت و وصال تو مرا بیمار کرد. دلی که غیر تو را دوست دارد از دست داده ام، و یادی که جز زیاد تو باشد از دل برده ام.»
 احمد بن ابراهیم گفت: «ولهان دیوانه ای پر هیبت بود که همه از او بیم داشتند و امر به معروف و نهی از منکر می کرد.»

بکار مجنون

ادریس بن عبدالرحمن گفت: «روزی از مسجد بیرون آمدم تا به منزل بروم. بکار را دیدم

که بر سر بازار ایستاده بود و می گفت: «وَاتَّقُوا يَوْمًا تُرْجَعُونَ فِيهِ إِلَى اللَّهِ ثُمَّ تُوَفَّى كُلُّ نَفْسٍ بِمَا كَسَبَتْ وَهُمْ لَا يُظْلَمُونَ»^{۲۳} و این را بر سر هر چهار سوق از سر می گرفت تا آفتاب غروب کرد.»

نقره مجنون

عبدالله بن محمد عتبی گفت: «روزی در حیاط خانه خود بودم ناگهان نقره دیوانه به درون خانه هجوم آورد. سخت ترسیدم و خود را برای دریافت ضربات او آماده کردم. آمد و در کنار من ایستاد و شروع به خواندن این ابیات کرد:

نظرت الى الدنيا بعين مريضة و فكرة مغرور و تأميل جاهل
فقلت هي الدار التي ليس مثلها و ناقست فيها في غرور و باطل
وضعت ايامي امامي طويلا بلدة ايام قصار قلائل
دنیا را با دیده بیمار و فکر ت فریب خورده و آرزومندی ناآگاهانه نگرستم گفتم: این
سزایی است که همانند ندارد و به غرور و بطالت در آن سرگرم شدم و روزهای دراز آینده
خویش را با خوشی ایامی کوتاه و اندک ضایع ساختم.

پس از آن از خانه بیرون گریخت. من به شتاب قلم و دواتی برداشتم و ابیات را نوشتم و در
را بستم.»

سمنون

ابن فاتک گفت: «سمنون را گفتم: بنده به کدام منزل که رسید به مقام عبودیت رسیده
است؟ گفت: هرگاه به ترك تدبیر رسید. روزی سمنون را پرسیدم: محبت چیست؟ گفت:
محبت خداوند نسبت به تو، یا محبت تو نسبت به خداوند، کدامیک را می پرسی؟ گفتم: محبت
خداوند نسبت به من. گفت: فرشتگان تاب شنیدن آن را ندارند، تو چگونه طاقت خواهی
داشت: این ابیات را خواند:

لأنني أنساك أكثر ذكراك ولكن بذاك يجرى لساني
انت في النفس والجوانح والفكر وانت المني و فوق الاماني
فاذا انت غبت عني عياناً أبصرتك المني بكل مكاني
نه از آن رو که تو را فراموش می کنم همواره ذکر تو می گویم، بلکه زبانم همواره تو را یاد
می کند. تو در جان و تن و فکر منی؛ تو آرزو و برتر از آرزوهای منی. هرگاه از من به حسب
ظاهر غایب شوی، چشم امیدم تو را در همه جا می بیند.»

یکی از خلفا سمنون را پرسید: «چگونه به وصل اورسیدی؟ گفت: به او نرسیدم مگر پس از انجام شش کار: نخست، آنچه زنده بود میراندام و آن نفس است؛ دوم، آنچه مرده بود زنده ساختم و آن قلب است؛ سوم، آنچه غایب بود به عیان آوردم و آن آخرت است؛ چهارم، آنچه پیدا بود پنهان کردم و آن دنیا است، پنجم آنچه فانی بود باقی ساختم و آن مراد و مقصود است؛ ششم، آنچه باقی بود فانی ساختم. و آن هوی است، و با آنچه شما از آن وحشت دارید انس گرفتم، و از آنچه بدان انس دارید وحشت کردم.»

سمنون گفت: «هفت شبانه روز بر باب بنی شبیه افتاده بودم. هاتفی در آخرین شب ندا داد: هر کس از دنیا پیش از آنچه برای او سودمند است برگردد خداوند دو چشم دل او را کور خواهد ساخت؛ و این ابیات را خواند:

أجلك ان اشكوا هوى منك انى أجلك ان تومى اليك الأصابع
فأصرف طرفى نحو غيرك عامداً على انه بالرغم نحوك راجع
تورا برتر از آن می دانم که از درد عشق، پیش تو شکایت بردارم، و تورا بزرگوارتر از آن
می بینم که انگشتان به سویت اشاره کنند. از این رو به عمد روی را به سوی غیر تو
می کنم، با این همه، نگاهم به سوی تو باز می گردد.»

نیز گفت: «ابلیس را در خواب دیدم. و بی گمان ابلیس بود. عصای خود را برداشتم تا بر سرش بکوبم. هاتفی ندا داد: او از عصای تو نمی گریزد. او تنها از نور دل می گریزد. پس از آن این ابیات را خواند:

بين المحبين سرّ ليس ينسبه قول و لاقلم في الحق يحكيه
سرّ يمازجه انس يقابله نور تحيّر في جوّ من التيه
در میان محبّان سرّی است که نه کلامی مناسب برای بیان آن یافت می شود و نه قلمی
برای حکایت آن نزد خلق. سرّی است آمیخته به انس، و در برابر آن نوری است که در
فضایی از عزّ و ناز متمکن است.»

این ابیات نیز از اوست:

الهب شيء لطيف ليس يدركه عقل لإدراكه عز و تدبير
لكنه في مجارى السرّ يعرفه اهل الاشارة لا كيف و تقدير
عشق چیزی لطیف است که عقل با همه عز و تدبیری که دارد قادر به ادراک آن نیست.

لکن در مجاری سر دل جریان دارد و اهل اشاره آن را می شناسند، چگونگی و اندازه در مورد آن صادق نیست.

ابونعیم حافظ گفت: «سمنون، پسر حمزه خواص ابوالحسین است و بعضی گفته اند فرزند ابوبکر بصری است در بغداد سکونت داشت و پیش از جنید درگذشت، و خود نام خویش را سمنون کذاب نهاده بود، سبب آن، ایباتی بود که در آن گفته بود.

فليس لي في سواك حظ فكيف ماشئت فامتحني
 مرا در چیزی جز تو بهره ای نیست، به هر شیوه ای که می خواهی امتحان کن.

پس از گفتن آن، به حبس بول مبتلا گردید، از این رومی گفت: مرا سمنون کذاب بنامند.»

عبید مجنون

ذوالنون گفت: «به قصد زیارت خانه خدا از منزل بیرون رفتم. در راه به جوانی برخوردیم که خاک را بستر و بالین خود ساخته بود و ناله جانسوزی سر داده. با یاری که همراه بود گفتم: سری به این درمانده علیل بزنیم: گفت: علیل کیست؟ این شخص، عبید مجنون است. نزدیک اورفتم، جبه ای پشیمین و فرسوده بر تن داشت و سر را در آن فرو برده بود و می گریست و این ابیات را می خواند:

يا طيب السقام داوى اعتلالى فعليل الفؤاد ليس يعاد
 حلف السقم لا يزائل قلبى وصالا أيزور الفؤاد منى اللحد
 ای طیب دردها، بیماری مرا درمان کن، که بیمار دل را کس عیادت نمی کند. بیماری سوگند خورده است که هرگز از دل من جدا نشود، آیا این دل من به دیدار آرامگاه خود نایل می شود؟

پس از آن گفت: در شگفتم از آنکه خداوند او را به صورت انسانی تندرست آفرید و در او عقلی پر ارج و چشمی بینا نهاد، چگونه اندامهایش قرار و آرام دارد و سراسر وجودش به ناله در نمی آید، و این بیت را خواند:

قطعوا اللیالی فی الظلام فاعقبوا یوم المعاد تحية و سلاما
 شبهای خود را در تاریکی سپری ساختند و بدین کار سلام و تحیات خداوندی را برای روز رستاخیز در پی داشتند.»

عبدان

عمر بن مَلَك گفت: «عبدان مجنون روزی از میان قومی از قبیله بنی تیم الله بن ثعلبه می گذشت، او را مسخره کردند و آزردهند. گفت: ای قوم بنی تیم الله، من در همه دنیا مردمانی بهتر از شما ندیده ام. گفتند: چگونه؟ گفت: در قبیله بنی اسد دیوانه ای جز من نیست و ایشان مرادر قید و زنجیر کشیده اند و شما همگی دیوانه اید و هیچیک از شما در قید و زنجیر بسته نیست.»

صبح موسوس

محمد بن مغیره گفت: «صبح از کنار جمعی می گذشت. از ایشان چیزی خواست همگی جواب رد دادند. او راه خود گرفت و گفت:

أَسَأْتُ إِذْ أَحْسَنْتَ ظَنِّي بِكُمْ وَالْحِزْمُ سِوَهُ الظَّنِّ بِالنَّاسِ
 بَدَرْتُكُمْ أَنْ تَكُونُوا كَمَا كُنْتُمْ دُونَكُمْ سِوَهُ الظَّنِّ بِالنَّاسِ
 بِدَرْتُكُمْ أَنْ تَكُونُوا كَمَا كُنْتُمْ دُونَكُمْ سِوَهُ الظَّنِّ بِالنَّاسِ
 مردم است.»

محمد بن مغیره گفت: «صبح به قومی برخورد و به ایشان گمان خیر داشت و چیزی خواست. کسی به او روی خوش ننمود. از یکی از ایشان پرسید: نام تو چیست؟ گفت: غلیظ. از دیگری پرسید گفت: خشن. از نفر سوم پرسید نام تو چیست؟ گفت: وعر. از چهارم پرسید گفت: شداد. از پنجم پرسید: گفت رداد. از نفر ششم پرسید نام تو چیست؟ گفت: ظالم، و نفر هفتم گفت: لاطم. صبح گفت: پس مالک کجاست؟ گفتند: مالک کیست، دیوانه؟ گفت: آیا شما نگهبانان غلاظ و شداد دوزخ نیستید؟»

شیبان مجنون

سالم، خدمتگار ذوالنون گفت: «باذوالنون در جبل لبنان می گشتم. به جایی رسیدیم. ذوالنون گفت: تو در اینجا بمان، تا من برگردم و رفت و تا سه روز از او خبری نبود، و من از گیاه و سبزه زمین چیزی می خوردم و از آب آبیگرها رفع تشنگی می کردم. پس از سه روز ذوالنون برگشت خاك آلود و حیرت زده. گفتم: کجا بودی؟ گفت: در یکی از مغاره های این کوه مردی را دیدم نحیف و پژمرده و غبار آلوده، گویی مرده ای بود که از گور بیرون آمده. پیوسته در نماز بود. ایستادم و چون نماز را سلام داد، سلام کردم. سلام را پاسخ داد و دوباره به

نماز ایستاد و از صبح تا نماز عصر به رکوع و سجود مشغول بود، پس از نماز عصر بر سنگی تکیه داد و به ذکر و تسبیح پرداخت. گفت: خداوند بر تو رحمت کند، مرا وصیتی کن یا دعایی. گفت: پسرک من خداوند تو را به مقام انس و قرب خویش برساند و دیگر چیزی نگفت. گفت: بیشتر بگو. گفت: هر که را خداوند به قرب خویش برساند، او را چهار خصلت عطا خواهد کرد. عزّتی بدون خاندان و قبیله، و علمی بدون طلب، و بی‌نیازی بدون مال و انسی بدون صحبت جمع. پس از آن آهی کشید و بی‌هوش افتاد و تا فردای آن روز به خویش نیامد. من پنداشتم که مرده است. لیکن او برخاست و وضو گرفت و پرسید: چند نماز از من فوت شده است؟ گفتم: سه نماز. آنها را قضا کرد و نشست و گفت: یاد محبوب شوق مرا به هیجان آورد و عقل مرا زائل ساخت. گفتم: به سرسخن پیشین برویم. مرا وصیتی کن: گفت: مولای خویش را دوست مدار و بر عشق او چیزی را برتر بدان، محبّان تاج سر بندگان خدا و زیورزمین اند. این بار فریادی کشید و افتاد. جنباندمش، دیدم به یقین مرده است. پس از چند لحظه‌ای، دیدم جمعی از عابدان کوه لبنان فراز آمدند و بر او نماز خواندند و او را دفن کردند. گفتم: نام این شیخ چیست؟ گفتند: شیبان مجنون. «سالم گفت: «از مردم شام دربارهٔ احوال او سؤال کردم، گفتند: دیوانه‌ای بود از اذیت و آزار کودکان گریخت. گفتم: از سخنانش چیزی دریاد دارید؟ گفتند: هنگامی که روی به صحرا می‌رفت، این را تکرار می‌کرد: اگر دیوانه تو نباشم دیوانه کی باشم؟»

عفان موسوس

اصمعی گفت: «عفان دیوانه را گفتند: چرا به درمان جنون خود نمی‌پردازی؟ گفت: ریسمان کوتاه است و چاه عمیق. کی می‌توان رسید؟»

لقیط مصری

ذوالنون مصری گفت: روزی لقیط مصری را دیدم که با انگشت بر روی زمین چیزی می‌نوشت، تأمل کردم، این ابیات را نوشت:

وکلهم یظهر تقواه	قلّ حياءُ الناس من رهم
و مانال فی عاجل دنیاه	لیس ینال المرء من دینه
ولایبالی مقت مولاہ	یخاف ان یمقتہ اهلہ
فی کل ما سرّ و ماساه	و عابداله یری برّہ

هسته فی کل اسبابه رضوان ذی العزّة مولاہ
 شرم مردم اندک شده است و همگی اظهار پاکی و برہیزگاری می کنند. انسان از دین خود
 دریافت نمی کند آنچه را از دنیای زودگذر دریافت می دارد. از خشم اهل و نزدیکان خود
 می ترسد و از خشم مولای خویش باک ندارد. اما آن کس که پرستندۀ خداوند است نیکی
 او را در هر چه او را خوش یا ناخوش آید مشاهده می کند و همت او در همه چیز خشنودی
 خداوند بزرگ است.

میمون واسطی

مسیب بن شریک گفت: «شنیدم که میمون واسطی را نزد حجاج بن یوسف بردند. حجاج
 گفت: اهل چنین سخنی را چگونه دیوانه می نامید؟ میمون مردی بلیغ و عبادت پیشه بود.
 میمون گفت: ای حجاج، اهل باطل چون در اهل محبت نظر کنند آنها را دیوانه می خوانند.
 چنانکه اهل معرفت گفته اند: اگر شما ایشان را ببینید می گوید دیوانگان، و اگر ایشان شما را
 ببینند می گویند ناباوران روز رستاخیز. تو، ای حجاج، اگر به تمام دل به خدا و روز جزا
 ایمان می داشتی، از خوردن چیزهای لذیذ و پوشیدن جامه های لطیف هم باز می ماندی، لیکن
 او تو را ناپاک یافت از این رو به حال خود تو را وا گذاشت و اگر تو را می خواست در کارت
 می کشید. خدای را بندگاند پاک و فرمانبردار و مشغول بندگی، و ایشان سه دسته اند: گروهی او
 را به انگیزۀ شوق و محبت می پرستند، دلہاشان به کسی جز او نمی پردازد زیرا به او انس
 گرفته است و پروردگار به جام دوستی خویش سیرایشان ساخته، جنبش ایشان از شوق
 اوست و جز در سر منزل قرب او بار نمی اندازند. این گروه بر روی زمین خواص بندگان و
 اهل اللہ اند. گروهی دیگر از ترس عذاب دوزخ او را می پرستند، چون سخن حق را شنیدند
 که قوا أنفسکم و اہلیکم نارا^{۲۴} از این رو کوشیدند و از آنچه باید پرہیز کردند. از ترس آتشی که
 از زیر و بالا و چپ و راست به ایشان روی می آورد و در میان مارها و کژدمها استغاثه می کنند و
 فریادرسی نداشتند. و این ناشی از عدل اوست. و گروهی او را به طمع محبت که سرای دوستان
 و جایگاه برگزیدگان اوست او را پرستیدند، که سخن او را شنیدند سلام علیکم بماصرتم فنعیم
 عقبی الدار^{۲۵}. بر درد و رنج صبر کردند تا مستوجب رضا و آمرزش او شدند، دلہاشان به سوی
 رحمت او میل دارد، بدان امید که ایشان را در قصرهایی از نقره خام و خرگاہایی آراسته در
 کنار حوران بهشتی و در سایه درختان و مرغان خوش نوا بنشانند و فرشتگان ایشان را
 خدمتکاری کنند.

حجاج گفت: ای میمون وصف بهشت را گفتی، اما از اوصاف زنان آن چیزی نگفتی. می خواهی به تو چیزی از آنها بنمایم که عقل از سرت برود و زیانت به لکنت افتد. پس یکی از پری پیکران خود را فرا خواند، کنیزکی در نهایت زیبایی در لباسی فاخر، گیسوان را بردوش افکنده با ناز و رعنائی تمام، به مجلس خرامید. میمون چون او را دید گفت: وای بر تو. این تو را به چه کار آید که مدت عمرش بسیار کوتاه است و مرگش بسیار نزدیک. حجاج از او خواست که وی را مدح گوید. میمون گفت در وجود تو چیزی قابل ستایش نمی بینم. آخر فرمان داد چهار هزار درهم به او دهند. میمون گفت: این را به کسانی دهید که از ایشان دزدیده آید. ای حجاج، دزد بخشنده مباش و بر کسی که مدح و ذم او برای تو برابر است، انفاق مکن و راه مرا باز کن تا از اینجا بیرون روم.»

طیوریه مجنون

یحیی بن متمم دوسی می گفت: «در دیر عاقول دیوانه‌ای بود که او را طیوریه می گفتند. روزی مأموران شرطه به گناه بول کردن بر در مسجد او را دستگیر کرده تازیانه می زدند، و او فریاد می زد و می گفت: اگر خری اینجا بول کرده بود او را می زدید؟ اینک من آن خر، تا او را رها کردند.»

غورك مجنون

اسحق بن ابراهیم ابلی گفت: «غورك دیوانه را بر در حمام دیدم که از آزار کودکان به جان آمده بود. گفتم: ابو محمد چه خیر است؟ گفت: این کودکان مرا آزار می دهند. آیا همان عشق و جنون مرا بسنده نیست؟ گفتم: من گمان ندارم که تو دیوانه باشی. گفت: همچنین است، به خدا قسم عشق شدیدی مرا بدین روز افکنده است. گفتم: در مورد این عشق تاکنون چیزی گفته‌ای؟ گفت آری: و شروع به خواندن این ابیات کرد:

جنون و عشق ذا بروج و ذا یغدو	فهذا له حد و هذا له حد
هما استوطنا قلبی و جسمی کلاهما	فلم یبق بل قلب صحیح و لاجلد
قد سکنا تحت الحشا و تحالفا	علی مهجة ان لا یفارقها الجهد
فأی طیب یستطیع بحیلة	یعالج من دائین ما منها ید

دیوانگی و عشق این یکی به شب درمی آید و آن یکی به روز. این حد و مرزی دارد و یژه خود و آن نیز. هر دو در دل و تن وطن گزیده اند، نه دلی سالم برایمانده است و نه تنی. آن

دودرون من جای گرفته، از صمیم دل با هم پیمان بسته‌اند که هیچ کوششی آنها را از یکدیگر جدا نکند. کدام طبیب است که بتواند دودردی را درمان کند که از آنها چاره نیست.»

محمد بن زراد گفت: «غورك را پرسیدم: چه چیزی تو را سرگشته ساخته است؟ گفت: عشق و جنون که به هر دو مبتلا شده‌ام، اما بلای این کودکان سخت تر است و این ابیات را خواند:

جنون لیس بضبطه‌المدید وحبّ لایزول و لایبید
فجسمی بین ذاك و ذا نحیل و قلبی بین ذاك و ذا عمید
دیوانگی آنچنان است که آهن نیز آن را بر جای استوار نتواند کرد و عشقی است که نه
زوال می‌پذیرد و نه تباهی. جسم من میان این و آن پژمرده است و دل در میان آنها زمینگیر
شده است.»

جعفر بن اسماعیل گفت: «طیبی به معالجه غورك آمد و گفت اگر موافقت کنی بیماری
تورا درمان کنم و سلامت را به تو بازمی‌گردانم. غورك شروع به خواندن این ابیات کرد:

إعلم و أيقن ایها المتكلم ما بی اجلّ من الجنون و أعظم
انا عاشق فان استطعت لعاشق برءاً مننت به فانت محکم
حسبی عذابی فی الهوی حسبی به از من أهیم به یصدّ و یصرم
هیئات! انت بغیر دائی عالم و سواک بالداء الذی بی أعلم
دائی رسیس قد تضمته الهوی تحت الجسوانح ناره تنضمرم
بدان و بی گمان باش، ای سخنگو، که نزد من گرمی تر و بزرگتر از دیوانگی هیچ چیز
نیست. من عاشقم اگر بتوانی مرا از آن رها کنی منتهی بر من نهاده‌ای و حکم تو راست.
رنج و عذاب من از عشق بسنده است زیرا، آنکه من شیدای او هستم خود می‌بندد و
می‌برد. هیئات، ای طبیب، تو با این گونه درد آشنا نیستی، آنکه درد مرا می‌شناسد کسی
است غیر تو. درد من در ضمن عشق من استوار شده است و شراره آتش آن از درونم
زبانه می‌کشد.»

مان موسوس

یکار بن علی گفت: «رئیس شرطه به دیدن من آمد و از من خواست کسی را برای صحبت و

منادمت او دعوت کنم. مان دیوانه را پیشنهاد کردم و او پذیرفت و مان نزد ما آمد و کنیزکی در مجلس ما ابیاتی می خواند. هر بیتی که در غناء خود می خواند، مان از امیر اجازه می خواست و در تکمیل مضمون یا مناسب آن معنی ابیاتی می گفت که بسیار شیوا و شورانگیز بود. از جمله کنیزک این ابیات را از ابوالعتاهیه خواند:

حجیوها عن الريح لاني قلت للريح يلفيها السلاما
لورضوا بالهجاب هان ولكن منعوها يوم الرحيل الكلاما
اورا از بادها نیز پنهان ساختند، زیرا من به نسیم گفتم سلام مرا به او برسان اگر به پنهان
کردنش اکتفا کرده بودند چندان سخت نبود، اورا در روز رفتن از سخن گفتن نیز منع
کردند.

مان گفت چه خوب بود که گوینده آن این دو بیت را نیز می افزود:

فتنفت ثم قلت لطيفي ويك لوزرت طيفها إلاما
حيها بالسلام سرًا والا منعوها لشقوق ان تناما
نفسی کشیدم و به سایه خویش گفتم: هر گاه در خواب اورا ملاقات کردی، دوستی خود
را با سلامی پنهان ابلاغ کن و گرنه اورا از خواب نیز منع خواهند کرد.

چون مجلس تمام شد و مان، بیرون رفت. محمد بن عبدالله بن ظاهر صاحب شرطه گفت:
ذلت دیوانگی چیزی از او نکاسته، جوهر ادب که در فطرت اوست اورا همچنان پاك و ارجمند
داشته است، صالح بن عبدالقدوس سخن به گزاف نگفته، آنجا که گوید:

لا يعجبك من يصون ثيابه حذر الغبار و عرضه مبذول
و لربما افتقر الفتي قرأته دنس الثياب و عرضه مغسول
تورا به اعجاب نیندازد کسی که جامه خویش را از گرد و غبار راه درمی چیند، اما آبروی
او نزد همه کس ریخته است. چه بسا جوانمرد که تهیدست است و جامه اش آلوده، اما
آبرویش پاك و پاکیزه است.»

رزام مجنون

علی بن عبدالملك گفت: «در طرطوس دیوانه ای بود به نام رزام که هر گاه لشکری از شهر
عازم میدان نبرد بود او نیز شمشیر و سپری بر می گرفت و به همراه ایشان با دشمنان دین به

جنگ می پرداخت و کمترین نشانه‌ای از دیوانگی در او دیده نمی شد، لیکن همینکه به شهر باز می گشت دیوانگی را از سر می گرفت.

دیوانگان اعراب

جساس موسوس

جساس دائماً در خواب بود. اصمعی از قول عم خود گوید: «در قبیله‌ای از قبائل عرب او را دیدم. او را گفتم: تو از یوزپر خواب تری. گفت: در خواب گزندی نیست اما در همنشینی با تو و امثال تو هزاران آفت است. گفتم چه آفتی؟ گفت: مرا از پرداختن به آفریننده‌ام بازمی دارید و این شعر را خواند:

لقد اغنيت عن هذا السؤال و عما انت فيه المقال
فان كنت الغداة ترید قولاً فما فيه رضی مولى الموالى
من از سؤال بی نیازم و نیز از آنچه تو می گویی، اگر فردا نیز سخنی خواهی گفت، چیزی بگو که خشنودی مولى در آن باشد.

روی به شن زارهای بادیه نهاد و در هنگام رفتن می گفت: شهر نشینان چقدر فزونند.»

اوفی بدوی

مدائنی گوید: «در مکه دیوانه‌ای بود که او را اوفی بدوی می گفتند. شب را تا صبح در نماز بود و چون سپیده می دمید، روی به آسمان می کرد و می گفت:

ربّ مكحول بمحلول الارق قلبه وقف بنيران المحرق
فكره في الله في اوقاته و به يفتح فاه ان نطق
بسا كسانی که، سرمه شب زنده داری در چشم کشیده اند و دل را در آتش عشق و شوق او انداخته، اندیشه و اوقاتشان مشغول خداوند است و هر گاه سخن بگویند زبان به نام ویاد او می گشایند.»

ابوالشريك

اصمعی گوید: «روزی من در خانه‌والی بصره بودم. گفتند: دیوانه‌ای بر در است و هر چه با او سخن می گوئیم به شعر جواب می دهد. امیر گفت: او را بار دهید. مردی بود همچون نخلی

قامت برکشیده با تن جامه شوخگین. بر امیر سلام کرد. امیر پاسخ داد و گفت: تو کیستی؟
گفت:

انی انا ابوالشريك الشاعر من سأل عنی فانا ابن الفاجر
والی گفت: چقدر خوب خود را می ستایی! گفت:

لانی ارتجل ارتجالا ما شئت یا من ألبس الجمالا

اصمعی گفت: «والی روی به من کرد گفت: این مرد دیوانه نیست، اورادر گفت و شعر و ادب امتحان کن.» اصمعی درباره هر چیز که از وی سؤال می کند پاسخ صحیح را به شعر از او دریافت می نماید و این گفتگو بسیار به درازا می کشد و سرانجام امیر ده هزار درهم به او می دهد.

هبنقه

عبدالعزیز بن سعید سیرافی گوید: «پدرم برای هبنقه این بیت را خواند:

اهجر محل السوء لاتلم به واذا نبا بك منزل فتحول
از جایگاه ناپسند هجرت کن، در آنجا قرار مگیر و چون جایی برای تو سازگار نبود از آنجا نقل مکان کن.

هبنقه گفت: این احمقانه ترین شعری است که عرب گفته است. اهل زندان چگونه می توانند نقل مکان کنند؟ چرا نگفت:

اذا كنت في دار يهينك اهلها ولم تك مكبولاً بها فتحول
هرگاه در جایی بودی که اهل آن تو را خوار مایه می دارند و محبوس و مقید نبودی، از آنجا به جایی دیگر نقل کن.»

آسیه

ابراهیم ادهم گفت: «نزد عبدالله بن طاهر از آسیه نام بردند. فرمان داد تا او را احضار کردند. آسیه آمد، اماتا پنج روز هیچ سخن نگفت. عبدالله گفت: تولالی؟ چرا سخن نمی گویی. گفت: من در این باره گفته ام.»

قالوا نراك طويل الصمت قلت لهم
 الصمت احمد في الحالين عاقبة
 ما طول صمتي من عي و من خرس
 عندی و احسن بی من منطق شكس
 قالوا وانت مصيب لست ذا خطاء
 فقلت هاتوا اروني وجه معتبس
 أنشرا البر فيمن ليس يعرفه
 اما انثر الدر بين العمى في الفللس
 گفتند تو را همواره خاموش می بینیم. گفتم: سکوت طولانی من از ناتوانی و گنگی
 نیست. خاموشی در هر دو حال از سخن نادرست بهتر است. گفتند: تو سخن
 درست می گویی و از لغزش دور هستی، گفتم: به من بنمایید کدام يك از این دو صورت
 زشت تر است، نیکی را در میان جمعی نشر دهم که نمی شناسند یا مرارید را در شب
 تاریک میان کوران پراکنده سازم؟

حیونه

راشد بن علقمه اهوازی گوید: «حیونه چون شب فرا می رسید در دعای خود می گفت: ای
 یگانه من، در شب مرا از تلاوت باز می داری و در روشنایی روز مرا از خود جدا می سازی.
 دوست دارم که روز نیز شب بود تا از قرب تو بهره مند می گشتم.»
 سلام الاسود گفت: «روزی تابش آفتاب او را آزرده ساخت، گفت:

ان كنت تعلم اني بك واله
 فاصرف سموم الشمس عني سیدی
 اگر می دانی که من سرگشته توام، ای خداوند، گرمای سوزنده خورشید را از من
 دور کن.

در حال آسمان ابری شد.»

شهرتگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
 رتال جامع علوم انسانی
 شیخ مجنون

سوار بن عبدالله قاضی گفت: در بصره به حمامی رفتم. صاحب حمام را پرسیدم کسی در
 حمام است؟ گفت: نه، تنها يك پیر مرد تنك عقل است. گفت: به درون حمام رفتم. چون نشستم
 از او پرسیدم: حرفه تو چیست؟ گفت: اسباب بازی کودکان می فروشم. با خود گفتم: امروز
 سروکارم با کی افتاد! شیخ گفت: حرفه تو چیست؟ گفتم: نمی گویم. گفت به خدا این
 بی انصافی است. تو حرفه مرا پرسیدی جواب دادم، اکنون جواب مرا نمی دهی؟ گفتم: من در
 کار مردم نظارت می کنم، ظالم را از تعدی به مظلوم باز می دارم. گفت: از تو می پذیرند؟ گفتم:
 اگر نپذیرند آنها را حبس و تأدیب می کنم. گفت: تو این کار را توانی کرد؟ گفتم: آری من

مأمورانی از جانب سلطان در اختیار دارم. شیخ گفت: سہاس خدای را کہ مرا از بلای چنین حرفہ ای معاف داشت. سوار گفت: با سنیدن این سخن احساس شرم و حقارت کردم.

مجنون

محمد بن یعقوب ازدی از پدرش نقل کرد کہ بہ دیر هرقل (دیوانہ خانہ ای است) رفتیم. در آنجا دیوانہ ای را دیدیم. با او سخن گفتیم، اہل ادب بود و شعر. گفتیم: چہ چیز تو را بدین حال انداخت. گفت:

نظرت الیہا فاستحلت بنظرہ دمی و دمی غالٍ فارخصہ الحب
و غالیت فی حبی لہا ورأت دمی رخیصاً فَمَن ہذین داخلہا العجب
بر او نظر کردم خون مرا حلال ساخت، خون من گران بود، لیکن عشق آن را ارزان کرد.
در عشق خود نسبت بہ او مبالغہ کردم و او خون مرا ارزان یافت. این دو امر سبب شد کہ
در او خود بینی راہ یابد.

یکی گفت: با دیوانہ ای گفتیم: امروز هوا ابری است گفت:

اری الیوم یوماً قد تکائف غیمہ و أقتامہ فالیوم لاشک ماطر
وقد حجبت فیہ السحاب شمسہ کما حجبت ورد الخدود المحاجر
می بینم کہ امروز هوا سخت ابری و تیرہ است، بی تردید امروز باران خواهد بارید.
امروز ابرها روی خورشید را پوشانده همچنانکہ نقاب گل سرخ گونه ہا را می پوشاند.

جوان دیوانہ

میرد گفت: «بہ بیمارستان رفتیم. جوانی را دیدیم بند بر نہادہ بر دیواری بستہ بودند. چون
مرا دید گفت: تو کیستی و حرفہ ات چیست؟ سکوت کردم. بہدواتی کہ در دست داشتم نگاه
کرد و گفت از اہل حدیث و حاملان آثار هستی، یا اہل ادب و نحو؟ گفتیم: اہل ادب و نحو.
گفت: از اصحاب کیستی؟ گفتیم. ابو عثمان مازنی. گفت: نسبت بہ دوست او کہ برجایش
نشستہ است شناختی داری؟ گفتیم: او را خوب می شناسم. گفت: درباره نسب او چہ می دانی.
گفتیم: می گویند از قوم «ثمالہ» و از قبیلہ «ازد» است. گفت: این نسبت مورد شک و ظن است.
گفتیم: چنین نیست. گفت: عبدالصمد درباره او گوید:

سألنا عن ثمالۃ کل حی فقال القائلون و من ثمالۃ

فقلت محمد بن یزید منهم فقالوا: زدتنا بهم جهاله
از همه قبیله‌ها دربارهٔ ثماله سؤال کردیم. همگی در پاسخ گفتند: ثماله کیست؟ گفتم:
همان قبیله‌ای که محمد بن یزید اهل آن است. گفتند: مسأله بر ما مجهول تر شد.»

جوان دیوانه

احمد بن یحیی گفت: «در بغداد جوانی بود که شش ماه از سال عاقل بود و شش ماه
دیوانه. روزی مرا در راهی پیش آمد. گفت: ثعلب؟ گفتم: آری و شعری برای او خواندم:

وإذا مررت بقبره فاعقره کوم الهجان وکل طرف سابع
وانضح جوانب قبره بدمائها حتی نکون ایا دم و ذبائح
چون برگور او گذشتی شتران سفید و اسبان اصیل را بر خاکش ذبح کن و اطراف قبر او
را به خون آنها رنگین نما تا تو نیز در زمرهٔ جوانمردان مهمان نواز باشی.

او خنده‌ای زد و لحظه‌ای خاموش ماند و گفت: چرا چنین نگفت؟

اذ هبابی ان لم یکن لکما عقرالی ترب قبره واعقرانی
وانضحا من دمی علیه فقد کمان دمی من ندها لوتعلمان
اگر شتری برای ذبح کردن ندارید، مرا بر سر تربت او بپرید و خونم را بر خاکش
بریزید، آخر خون من از بخششهای اوست.

پس از آن من این ابیات را خواندم:

اعار الجود نائله اذا ما ماله نفدا
و ان اسد شکا جبناً أعار فؤاده الاسدا
بخشش خویش را به جود عاریت می دهد هر گاه که سرمایه اش تمام شود. و اگر شیری
از ترس شکایت نماید، او دل خود را به عاریت در اختیار شیر می گذارد.

باز هم خندید و گفت چرا چنین نگفت:

علم الجود الندی حتی اذا ما حکاه علم البأس الاسد
فله الجود مقرّ بالندی وله اللیث مقرّ بالجلد
جود را بخشندگی آموخت تا آن گاه که همانند او بخشنده شد، شیر را دلاوری آموخت.
پس جود به بخشندگی او مقرّ است و شیر به چالاکی او معترف.

مردی دیوانه

ابو اسحق رملی گوید: «مردی بود از اهل حقیقت که به‌نگاهی یا لفظی به وجد می‌آمد. سرانجام عقلش زائل شد. روزی او را در قبرستان دیدم که در میان قبور این ابیات را می‌خواند:

قد ضل عقلی و ذاب جسمی وصنت عهدی و خنت عهدك
لوقلت لئنار عذبيه اذا ابتلانی اخفرت وعدك
لصرت فی قعرها أنادی إیاك ابغی إیاك وحدك
عقل من گم شد و جسم گداخت و تو پیمان مرا نگاه داشتی و من پیمان تو را بشکستم.
اگر به آتش بگویی که مرا عذاب دهد، چون مرا به آن بلیات مبتلا کرده‌ای، وعده خود را
نقص کرده باشی و من آنگاه از قعر دوزخ فریاد خواهم کرد، تو را می‌خواهم، تنها تو را و
بس.»

جوانی مجنون

حیان بن علی تونسلی گفت: «در دریای چین می‌رفتیم. کشتی ما در کنار جزیره‌ای توقف کرد. من در یکی از جاده‌های آن به‌راه افتادم. اما مردم مرا از رفتن به آنجا بر حذر داشتند و گفتند: اینجا دیوانه‌ای هست. ما در این سخن بودیم که جوانی پیدا شد، اندوهگین و گریان و پریشان و بی‌خویشتن. می‌گفت: دیده‌ها برای تو گریان است و دانه‌های اشک از بهر تو ریزان و ذکر تو مشهور آفاق است. ای کسی که اهل محبت را از عشق خویش بهره‌مند ساخته‌ای، ای کسی که دل‌های ریش‌دل‌دادگان و دلسوختگان را مرهم نهاده‌ای. بر او سلام کردم. پاسخ داد و این ابیات را خواند:

وكن لربك ذا حب لتخدمه ان المحبين للأحباب خدام
قوم بیبتون من وجد و من قلق و من محبته فی اللیل قوام
قد قطعوا اللیل دهرأ فی محبته ما ان تروهم باللیل نوام
پروردگار خویش را دوست بدار و او را خدمتگزار باش. دوستداران خدمتکاران محبوب
خویش‌اند. قومی که از وجد و اندوه عشق او سرگشته‌اند و شب هنگام از محبت او در
قیام‌اند، عمری را در محبت او شب زنده دارند و هیچگاه به شب آنها را در خواب
نخواهی دید.»

دیوانه‌ای در دمشق

حسن بن علی بن جعفر خیاط در کوفه از پدرش نقل کرد که در بازار دمشق دیوانه‌ای می‌رفت و این ابیات را می‌خواند:

یا غافلاً مقبلاً علی امله و جاهلاً والنساء فی عمله
کم نظرة لامری و یسرُ بها لعلها منه منتهی اجله

جوان مجنون

حسن بن علی بن عبدالرحمن قناد گفت: «به بیمارستان شام رفتم. جوانی را در غل و زنجیر استوار بسته بودند. چون مرادید گفت: اگر شعری برای تو بخوانم آن را حفظ خواهی کرد؟ گفتم: آری. گفت:

یا نفس قومی بی فقد نام الوری ان تفعلی خیراً فذوالعرش یری
و انتِ یا عین دعی عنک الکری عندالصباح یحمدالقوم السری
ای نفس برخیز که مردمان خفتند، اگر نیکویی کنی صاحب عرش خواهد دید. وای چشم، خواب را از خود دور کن. هنگام صبح قوم شبر و مورد ستایش قرار خواهد گرفت.»

پیر مجنون

محمد بن جعفر الطیب خاقانی طبرستانی گفت: «به بیمارستان بغداد رفتم. آنجا پیری را دیدم که گریه گلویش را گرفته بود. گفتم: چگونه‌ای؟ گفت:

من کان اذنب ذنباً فلیدن منی قلیلاً
لعلنا ننتبکی علی الذنوب طویلاً
هر کس گناهی کرده است به نزدیک من بیاید تا با یکدیگر برگناهان خویش مدتی مدید بگریم.»

مجنون

مهلهل بن علی العنزلی گفت: «در نزدیکی ما دیوانه‌ای بود که ناآرام بود، به اندک چیزی هر چه در دسترس او بود پرتاب می‌کرد و می‌زد. وقتی با او مواجه شدم گفتم: اکنون هم می‌زنی و خشونت می‌کنی؟ در جواب این ابیات را خواند:

ليس على قوتٍ فائتٍ اسف ولا ترانى عليه اليوم ألتنهف
 ما قدرالله لى فليس له عنى الى من سواى ينصرف
 و مانع ما لديه قلت له لاضيرنى الله منك لى خلف
 بر روزى از دست رفته افسوس نمى خورم و هيچگاه به خانواده‌اى دل نمى سوزانم.
 آنچه خداوند براى من مقدر کرده است از من به سوى ديگر نمى رود، و به آن کس که در
 دادن مال خویش بخل مى ورزد مى گويم: زيانى نخواهد داشت. نزد خداوند به جاي تو
 مرا عوض است.»

پيرمجنون

شخصى گفت: «به دارالمجانين رفتم. لباس فاخر و دستار نيكو بر تن داشتم. شىخى در قيد
 و زنجير بسته بود، لحظه‌اى او را نگرىستم. گفت: هان، در كار من متعجب مانده‌اى؟

أتعجب منى قيودى و اغلالى و انت رضى البال فى العزّ و المال
 فلا انت تبقى بعد مالٍ كسيته و لا انا ابقى فى قيودى و اغلالى
 آيا از من كه در قيد و زنجير گرفتارم در شكفت مانده‌اى و خود را خوشحال و در عزّت و
 مال مى بينى؟ نه تو با اين مال و منال كه جمع کرده‌اى باقى خواهى ماند و نه من در اين بند
 و زنجير براى هميشه خواهم ماند.»

جوان ديوانه

ابوالحسن عنسى مؤدب گفت: «روزي در شهر موصل از راهى مى گذشتم. صدای فریاد و
 جنجال به گوشم رسید. کاوش کردم، در آن نزدیکی دارالمجانين بود. به آنجا وارد شدم. جوان
 خوش اندام و زیبایی دیدم که سر تا پایش خون آلود بود. بر او سلام کردم. پاسخ داد و گفت: از
 کجا می آیی؟ گفتم: از بارس. گفت: و به کجا خواهی رفت؟ گفتم: عراق. گفت: قبيله فلان را
 می شناسی؟ و خاندانی را نام برد. گفتم: آری. گفت: خدا خيرشان ندهد، اينان مرا بدین روز
 انداختند و از خویش بی خویش ساختند. گفتم: بگو آنها چه کردند؟ گفت:

زّموا المطايا و استقلوا ضحى
 ما ضرهم والله يرعاهم
 ما زلت أذرى الدّمع فى إثرهم
 ما انصفوني يوم قاموا ضحى
 ولم يبالوا قلب من تيموا
 لو ودّعوا بالطرف او سلّموا
 حتى جرى من بعدمعى دم
 ولم يفوا عهدى و لم يرحموا

ستوران خود را مهار کردند و پیش از ظهر به راه افتادند و التفاتی به دل دلداده خویش ننمودند. زبانی برای ایشان نداشت. خدا نگهدار آنها باد. اگر با نگاه مرا وداع می کردند و یا بدرودی می گفتند. از آن ساعت پیوسته اشک از دیدگانم می بارد و پس از اشک خون می گریم. نسبت به من بیداد کردند، آن روز که چاشتگاه حرکت کردند و به عهد من وفا نکردند و بر من رحمت نیاوردند.»

پیر مجنون

محمد بن عماد بغدادی گفت: «در همسایگی جنید، قدس سره، دیوانه‌ای بود. چون جنید از دنیا رفت، آن پیر مرد دیوانه بر بلندبلی ایستاد و این ابیات را خواند:

واحسرتنا من فراق قوم هم المصابیح و الحصون
والمزن والمدن و الرواسی والخیر و الأمن والسکون
لم تفتیر لنا اللیالی حتی توفیهم النون
فکل جمر لنا قلب و کل ماء لنا عیون
دریغ از جدایی قومی که چراغهای روشن بودند و ستونهای استوار. باران بودند و شهر
و کوه و خیر و امن و آرام. روزگار به سامان خود بود، تا آنگاه که ایشان به کام مرگ رفتند.
اکنون همه سنگپاره‌ها دلهای ماست و همه آبها چشمهای ما.»

جوان مجنون

شخصی حکایت کرد: «در دارالمجانین بصره جوانی دیدم که زیباتر از آن ندیده بودم. او را درغل و زنجیر بسته بودند و من پیش از آن او را در بازار بزازان دیده بودم. کامران و صاحب نعمت بود. گفتم: چه حادثه‌ای تو را بدین روز انداخت؟ گفت:

تمطی علی الدهر فی متن قوسه فقرنا منه بسهم شتات
فیا زمناً ولی علی رغم اهله الأعدا کما قد کنت مذسوات
روزگار بر من کمان کشید و ما را به تیر پراکنندگی از یکدیگر جدا ساخت. ای زمان که
براهل خود پشت کردی، به همان حالتی باز گرد که سالها پیش بودی.»

غلام مجنون

ولید بن عبدالرحمن سقاء گفت: «شبی در منزل بودم. کسی بر در زد. گفتم: کیست؟ این

ابیات را خواند:

انا الذی السبئی سیدی ما تعریت لباس الوداد
فصرت لا آوی الی مؤنس الا الی مالک رق العیاد
من آن کسی هستم که سرور من، پس از آنکه از هر پوششی عاری شدم، لباس دوستی
خویش را بر تنم کرد. اکنون چنان شده‌ام که با هیچ کس انس ندارم، مگر با پروردگاری
که صاحب اختیار همهٔ بندگان است.»

درا گشودم جوان دیوانه شیدای سرگشته‌ای بود. به خانه در آمد. گفت: آتِنَا عَدَانَا لِقَدَلَقِنَا
مِن سَفَرِنَا هَذَا نَصَبًا^۴. دانستم که گرسنه است. چیزی حاضر ساختم خورد و نوشید و بر فور از
جای جست و به سوی در رفت و این ابیات را خواندن گرفت.

علیک اتکالی لا علی الناس کلهم وانت بحالی عالم لاتعلم
واقسمت انی کلما جعت سیدی ستفتح لی باباً فأسقی و أطعم
توکل من بر تو است نه بر هیچیک از مردم و تو از حال من بدون آنکه از کسی آموخته
باشی آگاه هستی. سوگند می‌خورم که هر گاه گرسنه شده‌ام تو دری از روزی بر من
گشوده و مرا سیر و سیراب کرده‌ای.

ولید سقاء گفت: از او خواستم که مرا پندی دهد. گفت:

الزم الخوف مع الحزن و تقوی الله فأریح
و ذر الدنیا مع الاخری فتقوی الله ارجح
فاجتهد فی ظلمة اللیل اذا ما اللیل اجنح
و اسأل الله ذنوبک فیلعل الله یصفح
پیوسته خوف را با اندوه ملازم باش و تقوی را پیشه کن تا سود ببری، و دنیا و آخرت را
رها کن که تقوای الهی از هر دو برتر است، و در تاریکی شب بکوش آنگاه که ظلمت آن
بر همه جا بال می‌گسترده، و از خدا بخشایش گناهان خود را بخواه، باشد که بر تو
بخشاید.»

مرد دیوانه

مالک بن دینار گفت: «در یکی از گذرگاههای بصره مردی را دیدم که کودکان به سوی او
سنگ می‌انداختند و می‌گفتند: او گمان دارد که خدا را به‌طور دائم می‌بیند. کودکان را از

اطراف او دور کردم و گفتم: این کودکان چه می گویند؟ گفت: چه می گویند؟ گفتم: می گویند تو می پنداری که خدای خود را دائم می بینی؟ گریست و گفت: به خدا هرگز او را گم نکرده ام، از آن هنگام که فرمانبردار او شده ام. پس از آن این اشعار را خواند:

على بعدك لا يصبر من عاداته القرب
ولا يقوى على هجرك من تيممه الحب
لئن لم ترك العين فقد ابصرك القلب
بر دوری تو صبر نتواند کرد آنکه به نزدیکی با تو خو گرفته است، و دوری تو را تحمل
نتواند کرد، آنکه عشق تو او را سرگردان ساخته است. اگر چشم تو را ندیده، بی تردید،
دل تو را دیده است.»

پیر مرد دیوانه

ذوالنون مصری گفت: «پیر مرد دیوانه ای را دیدم که جبه ای پشمین بر تن داشت و بر پشت آن نوشته بود:

حتى متى يا شيخ لاتستحي يراك مولاك مع الغافلين
ما تستحي منه و ما ترعوى غطى خطاياك عن العالمين
نشاك بين الخلق في منزه و انت معكوف مع الفاسقين
تا به کی، ای پیر، شرم نمی کنی و خداوندگارت تو را با بی خیران می بیند. شرم نداری و
دست بردار نیستی؟ پس لغزشهای خود را از جهانیان پوشیده دار. تو را در کمال پاکیزگی
بین خلق پرورش داد و تو همواره با تبه کاران به سر میبری؟

و بر آستین چپ او نوشته بود:

ان لله عبادا كشفوا فيه القناعا
هل رأيتم خادماً عا مل مولاة فضاعا
خدا را بندگانی است که در معرفت او پرده ها را به کنار زده اند. آیا دیده اید که
خدمتکاری با سرور خود معامله ای کند و ضایع بماند؟

و بر آستین راست او نوشته بود:

عجبت لمن ينام و ذوالمعالي ينادى يا عبادى انا البذول

و هل يجد الخلائق مثل ربى و كلّ فعالة حسن جميل
در شگفتی از کسی که در خواب می‌رود و خداوند بزرگ او را می‌خواند که ای بندگان من
بخشنده‌ام و آیا مردمان کسی را، همانند پروردگاران من توانند یافت که همه کارهایش نیکو
و زیبا باشد؟

و در جلو آستین چپ نوشته بود:

سوف أرویکم حدیثاً قد سمعناه سماعاً
من دنى من ربه شبیراً دنا منه ذراعاً
اینکه حدیثی برای شما می‌گویم که آن را چنانکه باید شنیده‌ام: هر کس به پروردگار
خویش يك وجب نزدیک شود خداوند يك ذراع به او نزدیک خواهد شد.

جوان دیوانه

عبدالله بن عبدالعزیز سامری گفت: «از کنار دیر هر قل با یکی از دوستانم می‌گذشتم.
دوستم گفت: به داخل دیر برویم و شیرین کاریهای آنها را ببینیم. گفتم: آنچه تو خواهی. به
درون دیر رفتیم. جوانی خوش روی و خوش لباس مویها را شانه زده و چشمها را سرمه
کشیده، زیبا و باشکوه، و در زنجیری گران بر دیوار بسته بود. وقتی که ما را دید گفت: درود بر
شما، خداوند آنچه از شما دور شده است به شما نزدیک کند. جانم فدای شما. گفتم: خداوند
خاص و عام مردم را از دوستی و آشنایی تو برخوردار سازد و ما و همه کسانی که تو را دوست
دارند فدای تو کند. گفت: خداوند بدین سخن نیکویتان اجر دهد. گفتم: تو اینجا چه
می‌کنی؟ جای تو اینجا نیست. گفت:

الله يعلم انى كمد لا استطیع ابث ما أجد
نفسان لی نفس تضمنها بلد و اخرى حازها بلد
اما المقيمة ليس ينفعها صبرو ليس يقرها جلد
و اظن غائبتى كشاهدق و كآنها تجبدالذی أجد
خدا می‌داند که من غمین در مانده‌ام و نمی‌توانم از آنچه بر من رسیده است شکایت کنم.
من دوروح دارم یکی در شهری است و دیگری در شهر دیگر. آنکه اینجا مقیم است نه
شکیبایی او را سودی می‌بخشد و نه جالاکى او را آرام می‌سازد. و گمان دارم آن يك
که غایب است نیز مانند همین يك باشد و گویا او نیز هر آنچه من می‌یابم دریافت می‌دارد.

پس از آن روی به ما کرد و گفت: خوب گفته‌ام؟ گفتیم: آفرین بر تو، چیزی کم و کاست نداشت، و باز گشتیم. گفت: جان پدرم فدایتان، چه زود می‌روید! شما را به خدا لحظه‌ای ذهن و فهم خود را به من عاریه دهید گفتیم: بگو. گفت:

لما اناخوا قبیل الصبح غیرهم و رَحَلوها فسارت باهوی الإبل
و قلبت من خلال السجف ناظرها و ترنو الی و دمع العین منہمل
و ودعت بینان عقده عنم نادیت لاحملت رجلاک یا جمل
ویلی من الین ماذا حل بی و بها یا نازح الدار رَحَل الین و ارتحلوا
یا راحل العیس عرّج کی اودعهم یا راحل العیس فی ترحالك الأجل
إنی علی العهد لم انقض مودتهم یا لیت شعری بطول العهد ما فعلوا
آن‌گاه که پیش از طلوع آفتاب شتران خود را به‌زانو نشان‌دند و بار سفر را بر آنها بار کردند و با شوق تمام به حرکت آمدند، و معشوق من از خلال سرپوش کجاوه نگاه خود را بر من دوخته بود و دانه‌های اشک پی در پی از چشمانش فرو می‌بارید و با سرانگشتان عنابی خود مرا وداع می‌کرد، فریاد زدم: ای شتر، کاش پاهایت بریده می‌شد! وای بر من، جدایی چه بر سر من و او آورده، ای خانمان بر باد رفته، جدایی آمد و آنها رفتند. ای کاروانسالاریک سو شو تا من با ایشان خدا حافظی کنم. ای ساربان در این رفتن شما مرگ من نهاده است. من بر عهد خویش همچنان پایدارم، ای کاش می‌دانستم که آنها در این مدت، نسبت به عهد دوستی چه کردند!

در پاسخ او به مزاح گفتیم: آنها مردند - و از حقیقت آنچه گفت با خبر نبودیم. - گفت: شما را به‌خدا مردند؟ پس من نیز در پی ایشان خواهم مرد. و خود را محکم در زنجیر پیچاند تا زبانش از دهان به درآمد و چشمانش از حدقه بیرون زد و در لبانش خون نشست و لحظه‌ای بعد از دنیا رفت. هنوز پس از سالها آن واقعه ناگوار را فراموش نکرده از کرده خود پشیمانم.»

دیوانه عاشق

ریان بن علی ادیب حکایت کرد. «پسر یکی از دوستان من بر دختر یکی از اشراف شهر عاشق شد. عشق او را پزمرده و سرگشته و شیدا کرد. روزی او را در ویرانه‌ای دیدم، گفتم: چگونه‌ای؟ گفت: در بدترین حال. عقل سرگردان و اندوه دائم و فکر و خاطر پریشان. پس از آن گفت:

تیمی حبّها و أضنائی و فی بحار الهموم القانی

کیف احتیالی ولیس لی جلد فی دفاع ما بی و کشف احزانی
یا رب فاعطف بقلبها فعی ترحم ضعفی و طول اشجانی
عشق او مرا سرگردان و پریشان ساخت و در دریا‌های اندوه غوطه‌ور کرد. چه چاره‌ای
توانم کرد، در این حال که قدرت دفع این بلا و برطرف ساختن غم و اندوه را در خود
نمی‌یابم. پروردگارا دل او را عطوفتی عطا کن، باشد که بر ناتوانی و غم‌های بسیار من
ترحم آورد.»

جوان مجنون

سهلان قاضی حکایت کرد: «وقتی در راهی می‌رفتم. با جوان دیوانه‌ای مواجه شدم. پلاس
پاره‌ای بر تن داشت. از من پرسید: قافله را کجا دیدی؟ گفتم: فلان جای. گفت: آه از جدایی!
آه از محنت و درماندگی! گفتم: تو را چه پیش آمده است؟ گفت:

شیعتهم من حیث لم یعلموا و رحمت و القلب بهم مغرم
سألتهم تسلیمة منهم علیّ اذ بانوا فبا سلموا
ساروا و لم یرنوا لمستهتر و لم یبالوا قلب من تیموا
واستحسنوا ظلمی فمن أجلهم أحبّ قلبی کل من یظلم
ایشان را چنانکه ندانند بدرقه کردم. می‌رفتم در حالی که دلم در گرو آنها بود. از ایشان
می‌خواستم که در هنگام رفتن مرا بدرود گویند. اما نگفتند. به راه افتادند و نظر بر
دلسوخته‌ای نکردند و التفاتی بر حال کسی که سرگشته‌اش ساخته‌اند ننمودند. ستم بر
من برای ایشان خوشایند بود، به خاطر آن است که دل من همه ستمگران را دوست دارد.»

مجنون

علی بن عبدالرحمن قناد حکایت کرد: «وصف دیوانه خوش قریحه‌ای را شنیده بودم و
دوست داشتم او را ببینم. در صدد بر آمدم، تا او را یافتم. هر چه با او گفتم، پاسخی نشنیدم. به
جبه‌اش نظر کردم، دیدم بر آن نوشته بود:

عشرون الف فتیّ ما منهم رجل الا کألف فتیّ مقدامة یطل
أضحت مزاولهم مملوءة أملاً ففرغوها و أو کوها علی الاجل
بیست هزار جوانمرد، که هر یک همانند یک هزار جوان دلیر و پیشگام بود، کوله بارهای پر
از آرزوی خویش را خالی کردند و به دست اجل سپردند.»

پیر مرد مجنون

ابوالهذیل علاف حکایت کرد: «از بصره به عسکر (سامرا) می رفتم. در راه به دیر هرقل رسیدم. گفتم: به داخل دیر بروم و آنچه دیدنی است ببینم. پیر مردی را دیدم با محاسن نیکو در زنجیر بسته. ایستادم و او را لحظه ای نگر یستم. وقتی که دید چشم از او بر نمی دارم گفت: تو معتزلی هستی؟ گفتم: آری. گفت: امامی هستی؟ گفتم: آری. گفت: تو می گویی قرآن مخلوق است؟ گفتم: آری. گفت: ابوالهذیل علاف هستی؟ گفتم: آری. گفت مسأله ای از تو سؤال کنم؟ گفتم: سؤال کن. گفت: بگو بدانم آیا رسول خدا(ص) امین آسمان و زمین نبود؟ گفتم: البته بود. گفت: آیا در او ذره ای میل و هوی و انحراف بود؟ گفتم: نه. گفت: او در عقیده و رأی معصوم از زلّت و اشتباه بود؟ گفتم: آری. گفت: دیگران را بگو تا بدانم. آیا در ایشان فساد و غفلت و هوای نفس و تضاد آراء بود یا نه، هر چند که از نیکان هم بودند؟ گفتم: آری. گفت: پس به چه علت به نصّ روشنی نگفت: این شخص بعد از من جانشین من است، با یکدیگر جنگ نکنید و آن را همچون علمی با سخن خود بر پای نداشت. آیا کسی که چنین می کند جز این است که می خواهد، اختلاف و فساد در امت او بروز کند؟ گفتم: معاذالله که چنین باشد. گفت: پس چرا ایشان را به حال خود رها کرد و به رأی ناقص کسانی که چون او موصوف به عصمت نبودند وا گذاشت، اگر اختلاف و تشّت آراء را دوست نمی داشت؟

در جواب او ساکت ماندم و نمی دانستم چه بگویم. گفت: چرا جواب مرا نمی دهی؟ او را رها کردم و رفتم. وقتی که دید قصد رفتن دارم فریاد زد، ای شیخ، برگرد! برگشتم. گفت: گمان دارم که نزد خلیفه خواهی رفت؟ گفتم: آری. گفت: اگر پیش خلیفه رفتی حاجت مرا بر آور. گفتم: حاجت تو چیست؟ گفت: با این زن روسپی همسر صاحب دیر سخنی بگو، شاید مرا آزاد کند. رفتم و با آن زن گفتگو کردم. گفت: این کار برای او زیان آور است. پیر مرد دیوانه چون دید که خواست او را اجابت نکرد، گفت: پس، از او بخواه که مرا از بندرها سازد. از او خواستم و او اجابت کرد. در نهایت شگفتی از آنجا بیرون رفتم.

هنگامی که به سرّمن رأی رسیدم و نزد الواثق بالله رفتم، گفت: سفر چگونه گذشت؟ گفتم: چیزی بسیار شگفت انگیز که مانند آن را نشنیده ام. گفت: چیست؟ قصّه آن دیوانه را شرح دادم. گفت: او را احضار کنند. او را احضار کردند و لباس و وضع او را سر و سامان دادند و به مجلس خلیفه آوردند. همینکه مرا دید گفت: حاجت ما ست؟ گفتم: آری.

الواثق به محمد بن مکحول گفت: با او سخن بگو. دیوانه گفت: ای امیر المؤمنین این شخص چیزی نمی داند. اگر دیگری را می شناسی بگو تا سخن بگوید. الواثق گفت: تو خود

سؤال کن. مجلس مشترك است. هر کس بهتر می داند جواب می دهد. پیر مرد همان مسأله را مطرح کرد. همه حاضران از جواب او عاجز آمدند. الواثق گفت: اینجا کسی نیست که جواب تو را بدهد. تو خود بگو. گفت: چشمت نابینا باد، من خود هم سؤال کنم و هم جواب گویم؟ الواثق گفت: تو باید ما را تعلیم دهی. گفت: اکنون که چنین است، فرمانبردارم: خداوند سبحان میان بندگان خویش حکم می راند و کسی را چاره ای جز فرمانبرداری و بندگی نیست. اختلاف میان بندگان حکمت اوست در خلق خویش، زیرا، این اختلاف را روزی مقدر فرمود که هنوز مردم آفریده نشده بودند.

الواثق و دیگران مجاب شدند. خلیفه برخاست که به اندرون رود. دیوانه گفت: ما در فلان، فوائد ما را برگرفتی و گریختی؟ او فرمان داد تا با او نیکویی کنند و سه او چیزی دهند.» فضیل بن عیاض رحمه الله گوید: «دنیا دارالمجانین است و مردم دیوانه اند. دیوانگان دو چیز دارند: غل و بند. ما در غل هوی و بند معصیت گرفتاریم.»

جوان مجنون

ثمامه بن اشرس گفت: «به دیر هر قل رفتم. در آنجا جوانی را دیدم بر ستونی بسته. چون مرادید گفت: نام تو چیست؟ گفتم: ثمامه. گفت: ثمامه متکلم؟ گفتم: آری. گفت: ای ثمامه، آیا خواب لذت بخش است؟ گفتم: آری. گفت: لذت آن را انسان چه موقع ادراک می کند؟ اگر بگویی پیش از خفتن، درست نخواهد بود و اگر بگویی در ضمن خفتن آن هم درست نیست چون در آن موقع انسان از خود آگاه نیست و اگر بگویی بعد از خفتن آن نیز نادرست است، چون خواب در آن موقع وجود ندارد. گفتم: تو چه می گویی؟ گفت: غلبه خواب نوعی بیماری است که درمانش خفتن است.»

جوانی دیوانه

امیر سعید و وزیرش به بیمارستانی رفتند. جوانی در زنجیر بسته بود. چون ایشان را دید گفت: ای امیر این شخص وزیر تو است؟ گفت: آری. گفت: او خود را خردمندترین مردم تصور می کند. آیا می توانم از او مسأله ای بپرسم؟ گفت: بپرس. گفت: چه چیزی از همه بیشتر هست؟ گفت: چهارپایان. گفت: چنین نیست. گفت: پس چیست؟ گفت: نمی گویم، مگر آنکه به عجز خود اعتراف کنی. گفت: معترفم. گفت: بیشترین چیزها غم و اندوه است. گفت: به چه دلیل؟ گفت: چون بهره من از آن بیشتر از هر چیز است. امیر گفت: حاجتی داری؟ گفت:

حاجت من آن است که اندکی عقل به من بدهی که با آن زندگی کنم و از این قید و بند نیزرها شوم. امیر گفت: این به دست من نیست. گفت: حاجت دیگری ندارم.

شیخ دیوانه

جنید بغدادی رحمه الله گفت: «در مصر به بیمارستان رفتم. آنجا شیخی را دیدم: مرا گفت: نام تو چیست؟ گفتم: جنید. گفت: از اهل عراق؟ گفتم: آری. گفت: از اهل محبت؟ گفتم: آری. گفت: محبت چیست؟ گفتم: برگزیدن محبوب بر هر چیز دیگر. گفت: محبت دو گونه است. محبت با علت و محبت بدون علت. محبت با علت دیدن احسان اوست و بدون علت از آن رو که او اهل و سزاوار دوست داشتن است و این ابیات را خواند:

احبك حين حبّ الهوى وحباً لانك اهل لذاكا
و اما الذی هو حب الهوى فحبّ شغلت به عن سواكا
فاما الذی انت اهل له فلست اری العیش حق اراكا
فما الحمد فی ذا و لا ذاك لی و لكن لك الحمد فی ذا و ذاکا
تو را دو گونه دوست دارم یکی به خاطر میل و خواست خویش و یکی از آن رو که تو سزاوار دوست داشتن هستی. آن دوستی که میل دل من است، چنانست که مرا از غیر تو فارغ ساخته است و آن دوستی که تو سزاوار آنی چنانست که زندگانی برای من بدون دیدار تو بی معنی است. در این میان، نه برای این محبت و نه برای آن من به هیچ وجه سزاوار ستایش نیستم، بلکه در این و در آن ستایش تو راست و بس.»

پیر مرد مجنون

ابوغسان اسماعیلی گفت: «در بصره پیر مرد دیوانه‌ای را دیدم که دستهای او را بسته بودند و مردم بر گرد او حلقه زده. بر او رحمت آوردم و مردم را از پیرامون او پراکنده ساختم. نفسی بلند کشید و اشک در دیدگان آورد و گفت:

لقد صبرت علی المکروه اسمعه من معشرفیک لولا انت ما نطقوا
و فیک داریت اقواماً أجاملهم لولاک ما کنت ادری انهم خلقوا
الحمد لله حمداً لا شریک له کأننی بدعةً بین من عشقوا
بر ناسزاهایی که در راه تو می شنوم صبر می کنم. چه از جانب کسانی است که اگر تو نبودی سخن نمی گفتند و برای تو با اقوام گوناگون مدارا می کنم که اگر تو نبودی من از

آفرینش آنها هم آگاه نمی‌شدم. ستایش خدای را که بی‌انباز است، گویا عشق من در میان عشاق روزگار بدبختی است.»

مجنون

عبدالله بن حسان مزنی گفت: «دیوانه‌ای را دیدم بند بر نهاده و کودکان به آزدن او مشغول. چون مرا دید گفت: این فرومایگان را از من دور کن تا در عوض برای تو ایباتی بخوانم که شادمان شوی. کودکان را پراکنده ساختم. گفت: من گرسنه‌ام. برای او چیزی آوردم. همینکه خورد، گفتم: اکنون آن ایبات را بگو. گفت:

أصبر إذا عضك الزمان و مَنْ أصبر عندالزمان من رَجُلٍ
ولا تهن للصدیق تكرمه نفسك كي لا تعد من خوله
يحمل أقاله عليك كما يحمل أقاله على جملة
و لست مستيقياً اِخاً لك لا تصفح عما يكون من زلله
شکیبا باش، هرگاه روزگار تو را گزندی رساند. و چه کسی بر حوادث زمان صبورتر از مرد آن است. و خویش را به خاطر دوست خود خوار مکن، مبدا که از خدمتکاران او شمرده شوی، چنانکه بارهای خود را بر تو هموار کند همان طور که بر شتران خویش بار می‌نهد. و تو هیچ دوستی برای خود باقی نخواهی گذاشت، اگر از لغزش دوستان خود درنگذری.»

جوانی دیوانه

زیاد نمیری گفت: «به دارالمجانین رفتم. جوانی را دیدم که بر دیواری بسته بودند. چون مرا دید گفت: قرآن توانی خواند؟ گفتم: آری. گفت: بخوان. خواندم الله لطیف بعباده یرزق من یشاء و هو القوی العزیز^{۱۲} گفت: بگو بدانم معنی لطیف چیست؟ گفتم: لطیف یعنی نیکوکار و یار مددکار. گفت: این که تو می‌گویی از اوصاف مردم است. گفتم: پس معنی آن چیست؟ گفت: لطیف یعنی آنکه بدون چگونگی ادراک شود.»

از سخنان دیوانگان

دیوانه‌ای را گفتند: چرا به تو مجنون گویند؟ گفت: من از معصیت مجنونم نه از معرفت. دیوانه دیگری را گفتند: تو دیوانه‌ای؟ گفت: و تو عاقلی؟ همه مردم دیوانه‌اند، جز آنکه

بهره من اندکی بیشتر شده است.

دیگری را گفتند: دیوانه‌ای عاقل تر از تو ندیده‌ام. گفت: دیوانگی آن است که شما بدان گرفتارید. روزی خدا را می‌خورید و از دشمنش پیروی می‌کنید.
دیگری را گفتند: تو غریبی؟ گفت: از عقل آری، اما، از شهر، نه.

یادداشتها

۱. قمر، ۹.
۲. ذاریات، ۳۸.
۳. یس، ۶۹.
۴. الحاقه، ۴۱، ۴۲.
۵. قلم، ۲.
۶. نجم، ۲، ۳.
۷. تکویر، ۲۲.
۸. سبأ، ۴۶.
۹. طور، ۲۹.
۱۰. کهف، ۵۰.
۱۱. صافات، ۳۵۸.
۱۲. اعراف، ۱۸۴.
۱۳. بقره، ۲۷۵.
۱۴. قمر، ۴۷.
۱۵. الرحمن، ۴۶.
۱۶. زمر، ۴۷.
۱۷. غافر، ۱۸.
۱۸. کهف، ۴۸.
۱۹. مریم، ۳۹.
۲۰. قمر، ۵۰.
۲۱. شاید منظور ۳۳۸ باشد و اگر در آن تاریخ مؤلف در سن رشد و کمال بوده است، معلوم می‌شود که عمری طولانی داشته است.
۲۲. مرعزی بزکرك دار و به كرك بز که در زیر موهای آن است نیز گویند.
۲۳. دخان، ۳۸.
۲۴. تکویر، ۱۰.
۲۵. مؤمنون، ۱۰۱.
۲۶. اخلاص، ۲ تا ۴.

۲۷. اسراء، ۳۶.
 ۲۸. حدید، ۱۳.
 ۲۹. اعراف، ۱۵۸.
 ۳۰. طه، ۱۱۴.
 ۳۱. انعام، ۳۸.
 ۳۲. فاطر، ۲۴.
 ۳۳. موسی الهادی خلیفه عباسی در کودکی همواره دهانش باز بود. پدرش خدمتکاری موکل او کرده بود که لحظه به لحظه به او بگوید: موسی، اطیق، یعنی دهانت را ببند، تا بدین نام مشهور شده است.
 ۳۴. مائده، ۱۱۴.
 ۳۵. انبیاء، ۸۳.
 ۳۶. غافر، ۷۱، ۷۲.
 ۳۷. انبیاء، ۲۳.
 ۳۸. صف، ۲ و ۳.
 ۳۹. فرقان، ۴۵.
 ۴۰. اعراف، ۵۸.
 ۴۱. بقره، ۱۸۶.
 ۴۲. ابراهیم، ۴۳.
 ۴۳. بقره، ۲۸۱.
 ۴۴. تحریم، ۶.
 ۴۵. رعد، ۲۴.
 ۴۶. کهف، ۶۲.
 ۴۷. شوری، ۱۹.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
 پرتال جامع علوم انسانی